

هرمان هسه

سیدارقا

ترجمه پرویز داریوش



آشیا راسا ساینس
۶۵



آستان قدس

سیدارتا

هرمان هسه

ترجمه پرویز داریوش

چاپ دوم ۱۳۵۵

چاپ سوم اساطیر: ۱۳۶۸

حروفچینی: پیشگام

لیتوگرافی: آزادی

چاپ و صحافی: صنوبر

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۷	۱- پسر برهنه
۱۷	۲- در میان شمنان
۲۷	۳- گوتاما
۳۷	۴- بیداری
۴۳	۵- کامالا
۵۷	۶- میان مردم
۶۷	۷- سامسارا
۷۷	۸- بر رود کنار
۹۱	۹- مرد گیلکش
۱۰۵	۱۰- پسر
۱۱۵	۱۱- «ام»
۱۲۳	۱۲- گوویندا

پسر برهمن

در سایه خانه و در آفتاب کناره رودخانه و در پای زورقها، در سایه بید بنان و انجیرها، سیدارتا پسر خوبروی برهمن، با دوست خود گوویندا، بار می آمد. آفتاب شانه های نزارش را تیره می ساخت. و سیدارتا در غسلهای کیش پاک، در قربانیهای روحانی، خویشتن به آب می نشست. سایه هائی از برابر چشمانش، در انبهار، به هنگام بازی می گذشتند، همچنان که مادرش نغمه می سرود، و پدرش چون با اهل دانش می نشست درس می گفت، سیدارتا هم در آن هنگام از چندی پیش در گفتگوی اهل دانش راه جسته با گوویندا به بحث پرداخته با او هنر شهود و مراقبت را درنوشته بود. بهمان زودی آموخته بود که «ام» را چگونه باید خاموش بر زبان آورد - فراگرفته بود که آن لفظ را که زاینده همه الفاظ است، در درون خود، همراه دم کشیدن به لب آورد، و چون دم را برمی آورد همه جان خود را بیرون دهد و در آن دم بناگوش او با درخش روان پاک بتابد. بهمان زودی می دانست که چگونه باید «اتمن» را درون ژرفای هستی خود بازشناسد که تباها ناشدنی است و با جهان هم پیوند.

دل پدر از بابت پسر که هوشمند بود و تشنه دانش، خوش بود. می دید که پسرش چنان بار می آید که مردی سخت دانشمند گردد، راهنما شود و شهریاری در میان برهمنان.

سینه مادر از فرور می گرفت چون پسرش را می دید که می خرامد

و می‌نشینند و برمی‌خیزد: پسرش سیدارتا - نیرومند و خوبروی و چابک - با آئین تمام بدو نماز می‌برد.

مهر در دل‌های دختران جوان برهمنان می‌جنبید: چون سیدارتا در کوچه‌های شهر با بناکوش بلند و چشمان شاهوار و اندامی دلارا می‌گشت.

دوست او گوویندا، که پسر برهمنی بود، او را از دیگران دوست‌تر می‌داشت. چشمان سیدارتا و آوای زلال او را دوست می‌داشت. خرام او را دوست می‌داشت و جلال به کمال جنبش او را. هر کار که از سیدارتا سر می‌زد و هر چه می‌گفت دوست می‌داشت. و از همه برتر و بیشتر خود او را و اندیشه‌های فروزان و لطیف او را و خواست‌گرانی‌اش او را و خواندگی‌والای او را دوست می‌داشت. گوویندا نیک می‌دانست که سیدارتا برهمنی چون دیگر برهمنان نخواهد شد. سرپرست تن‌پرور قربانی‌ها، راهبر میاندار آزمند، اوراد و فسون‌های جادویی، خطیب خودفریب بی‌ارج، یا همین گوسپندی نیک و کند در میان رما‌های بزرگ. نی، و او نیز، گوویندا، نمی‌خواست یکی از ایشان شود: برهمنی همچون ده هزار برهمن دیگر. می‌خواست از پی سیدارتا، سیدارتای دل‌بند و والا برود. و اگر چنان می‌شد که سیدارتا ایزدی شود، اگر چنان می‌شد که سیدارتا به همه روشنی درون رود، گوویندا می‌خواست به نام دوست او و همگام او، فرمانبر او و نیزه‌دار او، یا سایه‌او، از پس او روان‌شود. بدانگونه بود که همه کس سیدارتا را دوست می‌داشت. همه را شادی می‌بخشید و خرسند می‌ساخت.

اما سیدارتا خود شادمان نبود. میان راه‌های گل‌رنگ باغ انجیر سرگردان، در سایه نیلگون انبه‌زار به مراقبت نشسته، در آب توبه روزانه اندام خویش را شویان، در ژرفای پرسایه انبه‌ها، با جلالی به کمال قربانی‌کنان، دل‌بند همگان و شادی همگان - اما در دل خود او هیچ شادی نبود. خوابها و اندیشه‌های بی‌آرام از رودخانه، از ستارگان چشم‌زن بهنگام شب، و از روشنائی گداخته خورشید،

دوان و شتابان بدو راه می برد. خوابها و بی آرامی جان از دود و دم قربانیها برمی خاست، و از بیتهای ریگتودا می تراوید، و از پندهای پیر برهمنان می چکید - و سیدارتا را فرا می گرفت.

سیدارتا اندک اندک بذر ناخشنودی را درون خود درمی یافت. اندک اندک درمی یافت که مهر پدر و مادر و نیز مهر دوستش گوویندا، همواره او را شاد نخواهد ساخت، آرامش بدو نخواهد داد، او را بسنده و شادی بخش نخواهد بود. اندک اندک در این گمان استوار می شد که پدر گرانبایه و دیگر آموزگاران او آن برهمنان خردمند، تا آن هنگام بخش بزرگتر و نیکترین خرد خود را بدو رسانده بودند، همه، دانش خود را در انبان گشوده و چشم براه او روان ساخته بودند، و با اینهمه آن ظرف انباشته نبود هوش او را بسنده نبود، روانش نیاسوده بود و دلش آرام نیافته بود. غسل نیکو بود، اما آب بود، گناه را نمیزدود؛ دل افسرده را شادمان و آزاد نمی ساخت.

قربانیها و نیازهای خدایان از آنهم نیکوتر بود - اما مگر جای همه چیز را می گرفت؟ مگر قربانی شادمانی می آورد؟ و اما خدایان؟ براستی همان پراچاپاتی جهان را آفریده بود؟ مگر اتمن نبود که به تنهایی جهان را آفریده بود؟ مگر خدایان صوری نبودند که چون مردمان میرا و ناپایدار آفریده شده بودند؟ با اینهمه آیا قربانی دادن به خدایان کاری نیک و درست و بخردانه و ارجمند بود؟ جز به اتمن، اتمن یگانه، دیگر به چه کس باید قربانی داد یا نماز برد؟ و اتمن را کجا می توان یافت؟ در کجا خانه داشت؟ دل جاودانه او کجا می کوفت؟ جز در درون خویشتن، در ژرفای درون. در آن جاودانگی که هر کس درون خود دارد؟ اما این خویشتن و این ژرفای درون کجاست؟ این خویشتن گوشت و استخوان نیست اندیشه و خوددانی نیست. این چیزی بود که خردمندان می آموختند. پس این ژرفای درون کجا بود؟ باید به خویشتن و به اتمن راه جست - مگر راهی دیگر نیز درخور جستجو هست؟ کس راه را نشان نمی داد. کس آن را نمی دانست - نه پدرش را از آن خبری بود، نه آموزگاران و

خردمندان را، نه سروده‌های اشو را. برهمنان و کتابهای ارجمند ایشان همه چیز را می‌دانستند، همه چیز را، به همه چیز راه بسته بودند. به آفرینش جهان، به بنیان بیان و خوراک و دم زدن، به قرار و مدار دریافت‌ها و کنش‌های خدایان.

در بسیاری از گفته‌های کتابهای دینی، و از همه برتر در «اوپانیشاد»های «سماودا» از همین چیز که در ژرفای درون است سخن رفته بود. چنین آمده است که: «روان تو همه جهان است.» و گفته‌اند که چون آدمی به خواب رود به ژرفای درون خود راه می‌یابد و در «آتمن» جای می‌گزیند. در این گفته‌ها خردی شگفت‌انگیز بود. همه دانش راهنمایان خردمند، به‌زبانی جادوگر و همچون عسلی که زنبوران گرد می‌آورند، پاک و زدوده گفته آمده بود. نی این همه دانش فراوان را که دوده‌های پیایی برهمنان خردمند گرد آورده نگاهداشته بودند، آسان نادیده نمی‌توان گرفت. اما کجا بودند آن برهمنان و راهنمایان و خردمندان که نه تنها از پس آن برآمده بودند که این دانش بسیار پر بار را دارا گردند بلکه توانسته بودند آن را بیازمایند. آن سرسپردگان کجا بودند که «آتمن» را در خواب بازیافته، در زندگی و به هنگام خویشتن‌دانی و همه‌جا در گفتار و کردار او را رها نمی‌کردند؟ سیدارتا برهمنان گرانمایه بسیاری را، و برتر از همه ایشان پدرش را می‌شناخت — پاک و دانا و سخت ارجمند. پدرش درخور ستایش بود. رفتاری آرام و بزرگشمنش داشت. زندگی نیکی می‌کرد، سخنانش از خرد آکنده بود. اندیشه‌های دل‌انگیز و بزرگوار در سر داشت — اما همو نیز که آنهمه دانا بود، آیا شادمان می‌زیست، در آرامش و آشتی بود؟ مگر او نیز جوینده‌ای نبود که سیری نداشت؟ مگر او نیز همواره همراه تشنگی پایان‌ناپذیر خود به چشمه‌سارهای پاک نمی‌شد؟ مگر به قربان‌گاه‌ها و کتابها و گفتگوهای برهمنان پناه نمی‌برد؟ او دیگر چرا؟ آن مرد پاک چرا هر روز بایست گناهانش را می‌شست و خویشتن را از نو پاکیزه می‌کرد؟ مگر آتمن در او نبود؟ پس سرچشمه پاکی درون دل خود او

نبود؟ باید سرچشمه را درون خویشتن خود جست، باید ان را به چنگ آورد.

هر چیز دیگر جستجوئی بود - گمگشتگی بی بود و گمراهی بی. اینها بود اندیشه‌های سیدارتا. این بود تشنگی او و غم او. چه بسا واژه‌های یکی از چندو - اوپانیشاد را با خود بازخوانده بود. «راستی آنکه نام برهن سیتام است. هرآینه آنکس که بداند هر روز به جهان برین درمی‌شود.» آن جهان - آن جهان برین بسا نزدیک می‌نمود. اما سیدارتا هرگز درست به آن راه نیافته بود، هرگز نتوانسته بود تشنگی بی‌پایان خود را فرو نشاند. و در میان آن خردمندان که سیدارتا می‌شناختشان، و از اندوخته دانش‌هایشان بهره می‌برد، در یک تن هم نبود که بی‌هیچ کاستی بدان - به جهان برین - دست یافته باشد. یک تن هم نبود که تشنگی جاودانه را همارگی فرو نشانده باشد.

سیدارتا به دوست خود می‌گفت: «گویندا، گویندا، بیا باهم زیر سایه انجیر برویم. چون رسیدیم به مراقبت فرو می‌رویم.» پس به زیر درخت انجیر رفته، بیست گام دور از یکدیگر بر زمین نشستند. آنگاه که سیدارتا آماده نشسته بود تا «ام» را بر زبان آورد، نرم و آرام این بیت‌ها را برخواند:

«کمان ام است و تیر روان

«برهن است تیر را نشان

«که بی‌هراس بایدهش نشان گرفت.»

چون زمان ویژه مراقبت گذشت. گویندا از جا برخاست. شام در رسیده بود. هنگام آن شده بود که به غسل شامگاه روند. پس سیدارتا را به نام خواند. اما سیدارتا پاسخی نگفت. سیدارتا همچنان در خود فرو رفته نشسته بود و چشمانش خیره مانده، چنان بود که گفتمانی چیزی دور دست را می‌نگرد و نوك زبان‌ش اندکی از میانه دندانهای پیشین بیرون زده بود. چنان می‌نمود که دم نمی‌زند. چنان نشسته در مراقبت فرو رفته بود که «ام» می‌اندیشید و روانش برهن

را نشان گرفته بود.

گروهی «شمنان» از شهر سیدارتا گذشتند. اینان، این ریاضت-کشان سرگردان، سه مرد نزار بودند؛ نه جوان و نه پیر، شانه‌هاشان غبار گرفته و خون‌آلود، برهنه چون شمشیر، تاول آفتاب بر تن تکر و شگفت و دشمن‌خو - شغالان بیجانی در جهان آدمیان. گرد ایشان را هوای گداز بی‌جنبش درون و کشش چاکری تباه شده و رهائی از خود بی‌اندک گذشته‌ای فراگرفته بود.

شامگاهان پس از پایان مراقبت سیدارتا به گوویندا گنت: «دوست من، فردا بامدادان سیدارتا به شمنان خواهد پیوست. خود نیز شمن خواهد شد.»

به شنیدن این سخنان و دیدن آهنک رهسپاری بر چهره دوست رنگ از رخ گوویندا پرید، که آن آهنک، همچون تیری که از آسمان برهد، خدنگ بود و کژی‌ناپذیر. گوویندا، از همان نگاه نخستین که بر چهره دوست افکند، دریافت که آنچه باید یا نباید آغاز گردیده بود. سیدارتا بر آن بود که براه خود رود؛ سرنوشت او اندک اندک می‌گشود، و همراه سرنوشت سیدارتا سرنوشت گوویندا نیز. و گوویندا را رنگ چنان پرید که به پوست موز خشکیده می‌مانست. بانگ برآورد که: «سیدارتا پدرت می‌گذارد بروی؟»

سیدارتا چنان به وی نگریست که گوئی از خواب می‌جست. به تیزی برق آسمان درون گوویندا را برخواند، آن هراس خواهش و آن انداختگی را برخواند.

نرم گفت: «گوویندا، یاوه نخواهیم گفت. فردا پگاه، در زندگی رسم شمنان پیش خواهم گرفت. آن به که دیگر در این باره سخن مگوئیم.»

سیدارتا به اطاقی درون شد که پدرش بر بوریا نشسته بود. پیش رفت و پس پشت پدر برپا ماند، تا پدر بود او را دریافت. آنگاه برهنه پرسید: «توئی سیدارتا؟ آنچه در دل داری بگو.»

سیدارتا گفت: «پدر با دستور تو آمده‌ام که فردا از خانه تو

بروم و به شمنان بپیوندم. می‌خواهم شمن باشم. گمان ندارم که پدرم
همرای من نباشد.»

برهمن چندان خاموش ماند تا ستارگان از برابر دریچه کوچک
گذشتند، و چون نگار آن ستارگان در آسمان دیگرگون شد خاموشی
اطاق درهم شکست. پسر خاموش و بی‌جنبش دست بر سینه ایستاده
بود. پدر خاموش و بی‌جنبش بر بوریا نشسته بود و ستارگان آسمان
را در می‌نوشتند. آنگاه پدر گفت:

«درخور برهمنان نیست که سخنان درشت و تند بر زبان آورند
اما دلم ناخرسند شد. خوش ندارم این خواهش را دیگر بار بر زبان
آوری.»

برهمن آرام برخاست. سیدارتا خموش و دست بر سینه به جای
ماند.

پدر پرسید: «چرا مانده‌ای؟»

و سیدارتا در پاسخ گفت: «میدانید چرا.»

پدر ناخرسند از اطاق بیرون شد و به بستر افتاد.

چون پاسی برآمد و برهمن نتوانست به خواب رود، از جای
برخاست و اندکی گام زد و سپس از خانه درآمد. از دریچه کوچک
به درون نگریست و سیدارتا را دید دست بر سینه ایستاده و نمی-
جنبید. جامه کم‌رنگ او را می‌دید که می‌لرزد. دل پدر به درد آمد و
به بستر بازگشت. گام زد. چون پاس دیگر برآمد و برهمن نتوانست
به خواب رود باز از جای برخاست و اندکی گام زد و سپس از خانه
درآمد و دید که ماه برآمده است. از دریچه به درون نگریست. سیدارتا
ایستاده بود و نمی‌جنبید و دست بر سینه بود. ماهتاب بر ساق برهنه
او می‌درخشید. دل پدر به درد آمد و به بستر بازگشت.

پاس دیگر بازآمد. از دریچه به درون نگریست و سیدارتا را
دید که در ماهتاب، در روشنی ستارگان به تاریکی ایستاده بود. و باز
ساعت به ساعت، خاموش کنار دریچه آمد، و به درون اطاق نگریست
و او را دید که بی‌جنبش ایستاده است. دلش از خشم، از هول، و از

هراس، و از اندوه، آگند.

در آخرین پاس شب، پیش از برآمدن روز، باز آمد، درون اطاق شد، و جوانک را ایستاده یافت.

در دیده جوانی بلند بالا و ناشناس می نمود.

گفت: «سیدارتا، چرا مانده ای؟»

«می دانید چرا.»

«همچنان برپا و چشم بر دهان من می مانی تا روز شود و نیمروز

شود و شام شود؟»

«همچنین برپا می مانم و چشم می دارم.»

«سیدارتا خسته می شوی.»

«خسته می شوم.»

«سیدارتا به خواب خواهی رفت.»

«به خواب نخواهم رفت.»

«می میری، سیدارتا.»

«می میرم.»

«و مردن را از فرمان پدر بردن بهتر داری؟»

«سیدارتا همواره فرمانبردار پدر بوده است.»

«پس از رأی خود روی برتافتی؟»

«سیدارتا هرچه پدر بگوید همان خواهد کرد.»

نخستین روشنی روز به درون آمد. برهنه دید که زانوان

سیدارتا لرزان است اما در چهره سیدارتا لرزشی نبود؛ چشمانش

دورها را می نگریست. آنگاه پدر دریافت که سیدارتا دیگر نمی تواند

با او در خانه بماند - دریافت که هم آندم نیز او را به جا نهاده است.

پدر دست بر شانه سیدارتا نهاد و گفت: «به جنگل می روی و

شمن می شوی. اگر شادمانی را در جنگل یافتی بازگرد و به من نیز

بیاموز - اگر گول یافتی بازگرد تا دوباره به خدایان قربانی دهم.

اکنون برو مادرت را ببوس و بگو کجا می روی. اما من هنگام آن

است که به رودخانه بروم و غسل نخستین را بگزارم.»

دستش از شانهٔ پسر افتاد و خود از اطاق بیرون شد. سیدارتا چون می‌خواست به راه افتد قدمش پیچ و تاب گرفت؛ بر خود چیره شده، به پدر کرنش کرد و نزد مادر شتافت تا آن کند که پدر گفته بود.

چون با پائی از توان رفته به هنگام برآمدن روز آهسته شهر خفته را پشت سر نهاد، سایه‌ای افتان و خیزان از آخرین کلبه بیرون شد و به زائر پیوست. این گوویندا بود. سیدارتا گفت: «آمدی؟» و لبخند زد. و گوویندا گفت: «آدم.»

در میان شمنان

آن روز شامگاهان به شمنان رسیدند و خواهان همراهی و هم‌پیمانی ایشان شدند. شمنان ایشان را پذیرفتند. سیدارتا در راه جامهٔ خود را به برهمنی نادار بخشید و تنها لنگ را و جامهٔ بی‌درز خاکسی رنگ را نگاهداشت. روزی تنها یکبار ناهار خورد، و هیچ نمی‌پخت. چهارده روز روزه رفت. بیست و هشت روز روزه رفت. گوشت از پایها و گونه‌های او تکید. در چشمان دریدهٔ او خوابهای شگفت باز می‌نمود. ناخنها بر انگشتان نزارش رستند و ریش خشک و تنک بر چانه‌اش برآمد. چون زنان را می‌دید نگاهش یخ می‌زد. چون از شهری می‌گذشت که مردم خوش‌پوشی داشت لبانش به سرزنش می‌آمد. بازرگانان را گرفتار داد و ستد می‌دید و شهریاران را در پی شکار.

ماتمداران را بر سر مردگان گریان می‌یافت و روسپیان را بازاریاب پیکر خویش. پزشکان را در کار پرستاری بیماران می‌دید؛ مهرورزان را می‌دید که مهر می‌ورزند و مادران را که کودکان خویش می‌نوازند - و این همه درخور نگاهی گذران نیز نبود. همه چیز دروغ بود، و از گند دروغ بویناک؛ این‌ها همه گمان بیپوده دریافت و خوشی و زیبایی بود. همه در راه تباهی ناگزیر بودند. جهان تلخ‌کام بود. زندگی درد.

سیدارتا يك آهنگ داشت و بس - این که تبهی شود، از تشنگی

و خواهش و از خوابها و کامجویی و اندوه تهی شود - خویشتن خود را بگذارد که بمیرد. دیگر خویشتن نباشد؛ آرامش دل تهی شده را بیازماید؛ اندیشه پاک و سره را بیازماید - آهنگ او همین بود. چون همه خویشتن گرفتار و کشته می‌دید، چون همه کامجویی‌ها و خواهش‌ها خموشی می‌گرفت، آنگاه آن پایانی، آن درونی‌ترین هستی که دیگر خویشتن نیست، آن راز بزرگ بایست برمی‌خاست.

سیدارتا خاموش، در تف سوزان خورشید ایستاده، از درد و تشنگی آکنده بود و چندان به‌جا ایستاد تا دیگر درد و تشنگی را در نمی‌یافت. خاموش زیر باران ایستاد، آب از موهایش بر شانه‌های یخ‌زده‌اش، و از آنجا بر تهیگاه و ساقهای یخ‌زده‌اش، می‌چکید، و آن رهرو چندان به‌جا ایستاد تا شانه‌ها و ساقهایش دیگر سردی یخ را در نمی‌یافتند؛ تا شانه‌ها و ساقهایش خاموش شدند؛ تا آرام و پابرجا شدند. خاموش میان خارها خزید. خون از پوست خسته‌اش می‌چکید، زخمها پدید آمد و سیدارتا خشک و بی‌جنبش ماند، تا دیگر خون نیامد، تا دیگر خار فرو نرفت، تا دیگر تنش تیر نکشید. سیدارتا راست نشست و دزدیده دم بردن را فراگرفت، آموخت که چگونه جز از اندکی دم نزند، و دم را درون سینه نگاهدارد. آموخت که چسان به‌هنگام دم‌زدن تپش دل را آرامش بخشد، آموخت که از کوبش دل بکاهد، تا آن هنگام که دلش جز از چند بار نمی‌کوفت و دیگر چیزی نمانده بود که هیچ نکوبد.

به دستور پیرترین شمنان، سیدارتا آموخت که مراقبت را هماهنگ روش شمنان به‌کار بندد. ماهیخواری بر فراز خیزران‌ها پرید، و سیدارتا آن ماهیخوار را بدرون روان خویش برد و از جنگل و کوهساران پرید. ماهیخوار شد، ماهیها خورد. درد گرسنگی ماهیخوار را در خود یافت، زبان ماهیخوار به‌کار برد، و به مرگ ماهیخوار مرد. مرده شغالی به‌کناره شنزار افتاده بود. روان سیدارتا به درون کالبد مرده شغال خزید، مرده شغالی شد و بر کنار افتاد، آماس کرد و یوناک شد، تباهی گرفت و کفتاران او را دریدند.

کرکسان گوشتش را کنندند و به هوا بردند. استخوان بندی او ماند، خاک شد و با هوا درآمیخت. و روان سیدارتا بازگشت، مرد، تباه شد، خاک شد، راه آشفته حلقه زندگی را آزمود. با تشنگی تند و نوبی، همچون مردی شکارگیر بر سر شکافی ماند، که حلقه زندگی پایان می یابد، و آنجا که کششها و کوششها به انجام می رسید، و آنجا که جاودانی بی درد آغاز می شود. دریسافتهای خود را کشت، یادهای خود را کشت، به هزار گونه از خویشتن خویش بیرون شد. جانور شد، کالبد مرده شد، سنگ شد، چوب شد، آب شد، و هر بار باز به خود بازآمد. آفتاب یا ماهتاب می درخشید، سیدارتا باز خویشتن می شد، در حلقه زندگی تاب می خورد، تشنه می شد، تشنگی را کنار می زد، از نو تشنه می شد.

سیدارتا از شمنان بس چیزها آموخت؛ چندین راه برای گم کردن خویشتن آموخت. از راه درد، از راه شکنجه خودخواسته، و چیرگی بر درد. از راه گرسنگی و تشنگی و خستگی بر جاده از خود گذشتگی راهی شده بود.

راه از خودگذشتگی را با مراقبت و با تهی ساختن اندیشه از همه گمانها و چهره ها پیمود. در این راه و دیگر راهها پیمایش را فراگرفت. هزار بار خویشتن خویش را گم کرد و روزهای پیاپی در نبرد زیست. اما هرچند آن کوره راهها او را از خویشتن وی دور می برد، در پایان همه راهها به همان خویشتن بازمی گشت. هرچند سیدارتا هزار بار از خویشتن گریخت، در هیچی ماند، در جانور و سنگ ماند، از بازگشت گریزی نبود؛ آن دم ناگزیر فرامی رسید که سیدارتا باز خویشتن را می یافت: در مهتاب یا آفتاب، در سایه باران، و باز خویشتن و سیدارتا می گردید، و باز زیر شکنجه حلقه زندگی پر آشوب خم می شد.

در کنار سیدارتا سایه اش گویندا می زیست. همان کوششها را داشت. جز از نیازهای آئین و کردارهای کیش کمتر با یکدیگر سخن می گفتند. گساه همراه به دیهپی می شدند، بدریوزه خوراک خود و

معلمان خود.

سیدارتا در یکی از این دریسوزگیها پرسید: «گوویندا، چه می‌اندیشی؟ به گمانت هیچ پیش رفته‌ایم؟ به آرمان خود رسیده‌ایم؟» گوویندا به پاسخ گفت: «چیزها آموخته‌ایم و هنوز می‌آموزیم. سیدارتا، تو شمنی بزرگت خواهی شد. درس‌ها را تند فراگرفته‌ای. شمنان پیر بارها ترا ستوده‌اند. سیدارتا، روزگاری مردی پاک خواهی شد.»

سیدارتا گفت: «یار من، به گمان من چنان نمی‌رسد که تو گفتی. آنچه تاکنون از شمنان آموخته‌ام می‌توانستم زودتر از این در هر میکده‌ای از راستهٔ روسپیان فراگیرم، یا در میان آدم‌کشان و باربران و طاس‌اندازن.»

گوویندا گفت: «سیدارتا نیشخند می‌زند. از آن بینوایان چگونه مراقبت را فرا می‌گرفتی، یا دم نزدن را یا خوار شمردن گرسنگی و درد را؟»

سیدارتا نرم و چنانکه گفتی با خود گفت: «مراقبت کدام است؟ و رها کردن تن چیست؟ روزه‌داری چیست؟ دم نیاوردن چرا؟ این‌ها گریز از خویشتن است. گریزی کوتاه و زودگذر از شکنجهٔ خویشتن. این‌داری دردکش گریزنده‌ای است در برابر درد و سبکسری زندگی. گاوران خیش‌سوار نیز چون می‌گریزد، همین دارو را می‌خورد: آنگاه که در میکده چند پیاله شراب برنج یا شیر نارگیل می‌نوشد. در آن هنگام دیگر خویشتن خویش را نمی‌یابد دیگر در زندگی درد نمی‌چشد. آنگاه گریز زودگذر را درمی‌یابد. چون به خواب می‌رود و سرش بر پیالهٔ شراب فرود می‌آید. به همان دست می‌یابد که سیدارتا و گوویندا چون با روشهای دور و دراز خود از تنهای خویش می‌گریزند و در ناخویشتنی می‌مانند، بدان می‌رسند.»

گوویندا گفت: «یار من تو چنین می‌گوئی، اما خوب می‌دانی که سیدارتا گاوران نیست. شمن کجا با مست یکسان است؟ شراب‌خوار بیگمان گریزی می‌زند، بیگمان آسایشی و زینبازی کوتاه می‌یابد،

اما از جهان پندار که بازمی‌گردد همه چیز را همچنان می‌بیند که پیشتر بود. خردمندتر نشده، دانشی نیندوخته، هیچ بالاتر نرفته است.»

سیدارتا با خنده گفت: «نمی‌دانم؛ هرگز مست نکرده‌ام. اما این را که من سیدارتا در روز پیمان و مراقبت‌خویش تنها زینهارای کوتاه می‌جویم و همچون کودکی که در زهدان از خرد و رستگاری بندورم— این را گویندا خوب می‌دانم.»

به هنگام دیگر، چون سیدارتا همراه گویندا پیشه را پشت سر گذاشت تا هردو به دریوزه خوراک برادران و معلمان خود شوند، سیدارتا به سخن درآمد که: «خوب گویندا، می‌گوئی به راه راست می‌رویم؟ دانشی افزوده‌ایم، به رستگاری نزدیک شده‌ایم؟ یا شاید گرد چرخ می‌گردیم— و می‌پنداشتیم از حلقه می‌گریزیم؟»

گویندا گفت: «سیدارتا چیزهای بسیار آموخته‌ایم. هنوز بسا چیزها باید آموخت. هیچ گرد چرخ نمی‌گردیم، همچنان بالاتر و بالاتر می‌رویم. راه پیچاپیچ است، تاکنون چند پیچ خورده‌ایم، از چند پله بالا رفته‌ایم.»

سیدارتا به پاسخ گفت: «به گمان تو پیرترین شمنان، آن معلم ارجمند ما چند سال دارد؟»

گویندا گفت: «به گمان من آن پیرترین شمنان شصت ساله است.» و سیدارتا گفت: «شصت سال دارد و هنوز به نیروانا نرسیده. به هفتاد و هشتاد سال نیز می‌رسد و من و تو نیز همچون او پیر خواهیم شد. همین‌روش را دنبال می‌کنیم و روزه می‌رویم و به مراقبت فرو می‌شویم. اما نه او به نیروانا دست خواهد یافت نه ما. گویندا باور نمی‌کنم که از میان همه شمنان یکی هم به نیروانا دست یابد. راه دلداری دادن به خود را فرامی‌گیریم، چند ترفند می‌آموزیم که خود را بفربیم اما آن چیز که مایه همه چیز است آن را نخواهیم یافت.»

گویندا گفت: «این سخنان هراس‌انگیز را بر زبان می‌آور. چگونه

می‌شود که میان این همه مردان دانشمند، میان اینهمه برهمنان، میان این همه شمنان ارجمند و بلند جایگاه، اینهمه سرسپردگان زندگانی درونی، اینهمه مردان پاك يك تن هم راه راست را نیابد؟

با اینهمه سیدارتا با آوائی که هرچه غم در آن بود نیشخند نیز بود، و با آهنگی نرم و اندکی دلمرده و کمی نوش‌آمیز گفت: «گو— ویندا، زود باشد که یار تو این راه شمنان را که بس با تو پیموده است بگذارد و راهی دیگر در پیش گیرد. من تشنه‌ام، گوویندا، و در این مسیر دراز زائران عطش من هیچ فرو ننشسته. هماره تشنه دانش بوده‌ام، هماره از پرسشهای گوناگون آکنده بوده‌ام. سالیان پیایی از برهمنان پرس‌وجو کرده‌ام. سالیان پیایی از وداهای پاك پاسخ خواسته‌ام. گوویندا، اگر آن پرسشها را از کسرگدن‌ها و بوزینگان کرده بودم شاید به همین اندازه نيك می‌بود، و به همین اندازه هوشمندانه و پاك. گوویندا زمانی دراز را پشت سر نهاده‌ام و هنوز به پایان نرسیده‌ام: تا مگر این پیچش موی را بیاموزم: که کسی نمی‌تواند چیزی بیاموزد. چنین پذیرفته‌ام که در نهاد هرچیز، چیزی است که نمی‌توانیم آموختن بخوانیم. یار من تنها دانش هست که همه‌جا هست، آن آتمن است که در من و تو و در هر جانوری هست و اندک اندک چنین باورم شده است که این دانش دشمنی سرسخت دارد که دشمنی از آن بتر نیست: و آن مرد دانش است یا آموختن.»

گوویندا به شنیدن این سخنان راست بر جای ایستاد و دستها را افراشت و گفت: «سیدارتا، یارت را با این سخنان نومید مگردان. سخنان تو بیگمان دلم را بد کرد. اندکی بیندیش: اگر آنچنان که تو می‌گوئی آموختنی نیست، دگر نمازهای پاك ما، بلندی جایگاه برهمنان، پاکی شمنان چه معنی می‌تواند داشت؟ سیدارتا تا چه پرسر همه چیز خواهد آمد، چه چیز بر زمین پاك خواهد ماند، چه چیز ارجمند و نيك خواهد ماند؟»

گوویندا شعری با خود خواند، شعری از اوپانیشاده‌ها:
 «آن را که روان زدوده اندیشمند به آتمن درون شود

آن شادمانی را خواهد شناخت که به سخن در نمی‌آید.»
سینارتا خاموش بود. چند گاهی در اندیشه آن سخنان بود که
گوویندا رانده بود.

سرافکنده و راست بر جای مانده، اندیشید که آری از آنهمه
چیزها که برای ما پاك و زدوده است چه می‌ماند؟ چه چیز ماندگار
می‌شود؟
و سرش را جنباند.

روزگاری که آن دو جوان سه سال با شمنان زیسته در ریاضت با
یکدیگر بودند، از چند جا آوازه‌ای دریافتاد، یا خبری رسید. کسی
پدید آمده بود که گوتاما نام داشت، یا بودای رخشان. این کس بر
همه غمهای گیتی در خویشتن چیره شده، حلقه نوزائی را ماندگار
ساخته بود. در سراسر کشور می‌گشت و پند می‌گفت؛ شاگردان‌گردش
را گرفته بودند؛ نه خواسته‌ای داشت، نه خانه‌ای؛ زن نیز نداشت،
جامه زرد مرتاضان پوشیده بود، اما بناگوشی بلند داشت و مردی پاك
بود و برهمنان و شهریاران پیش روی او کرتش می‌کردند و شاگرد
او می‌شدند.

این خبر، با این آوازه، یا این داستان، همه‌جا شنیده می‌شد و
به همه‌جا می‌پراگند. برهمنان در شهرها از آن سخن می‌گفتند و
شمنان در جنگل. نام گوتامای بودا پیوسته به گوش آن دو جوان
می‌رسید. گاه با ستایش گاه با نکوهش. و همراه نیک سگالی یا بد-
سگالی.

درست به همان سان که چون کشوری را وبا گیرد، و آوازه در
افتد که مردی پدید آمده است خردمند، دانشمند که سخنان، و از
آن بهتر دم او، برای گریزانیدن بیماری و رها ساختن بیمار بستده
است، و همچنان که آوازه در سراسر کشور می‌گسترده و همه کس از
آن سخن می‌گوید، بسی آن‌را باور می‌کنند و بسیاری دو دل می‌شوند؛
و نیز بسیاری بی‌درنگ به راه می‌افتند و به جستجوی مرد خردمند
نیکو می‌پردازند؛ به همان گونه نیز آوازه پدید آمدن گوتامای بودا،

آن خردمند از دودمان ساکیا، در سراسر کشور پراکنده بود. دانشی شگرف داشت. پیروان او می‌گفتند زندگیهای پیشتر خود را به یاد داشت. نیروانا را به دست آورده بود و دیگر به حلقه باز نمی‌گشت؛ دیگر به جوی روان و آشفته کالبدها نمی‌رفت. ازو بسی چیزهای شگفت و ناباور می‌گفتند. می‌گفتند کارهای دشواری کرده، بر اهریمن چیره شده، با خدایان سخن گفته است. اما دشمنان و بدسگالان او می‌گفتند که گوتاما کولی تن‌پروری بود؛ روزها را با زندگی اسوده می‌گذراند، قربانیها را نکوهش می‌کرد؛ دفتر ندیده بود؛ نه راه سپردن می‌شناخت نه فروکشتن تن را.

اما آن آوازه‌ها که از بودا در افتاده بود همه را به او می‌خواند. آن آوازه‌ها جادوی بود. جهان بیمار بود. و زندگی دشوار و از آوازه‌ها امیدی نو به گوش می‌رسید. پیامی آرام‌بخش و نرم و آکنده از مژده‌های دلپذیر. در همه‌جا سخن از بودا بود، جوانان در سراسر هند گوش فرا می‌دادند، امید و دل‌تنگی و خواهش دل‌فراشان می‌گرفت، و میان پسران برهمنان در شهرها و دهکده‌ها هر گذرنده و بیگانه‌ای را می‌پذیرفتند و پرستاری می‌کردند اگر از او، از آن رخشان، از آن زاده ساکیا خبری با خود می‌داشت.

آوازه‌ها به شمنان جنگل‌نشین رسید، و به سیدارتا و گوویندا نیز. آوازه اندک‌اندک می‌رسید، هر پاره‌ای از آن باری از امید و فشاری از دودلی بر دوش داشت. آن شمنان کمتر درباره آن خبر سخن می‌گفتند که بزرگ ایشان چندان یار و یاور آن آوازه نبود. شنیده بود که آن بودای گزافه‌گو پیشتر خودآزار بوده و در بیشه می‌زیسته است، و سپس به زندگی آسوده روی کرده، خوشیهای جهان را خواستار شده است. و این شمن پیر هرگز پیش آن گوتاما لنگ نمی‌انداخت.

روزی گوویندا به یار خود گفت: «سیدارتا، امروز در دهکده بودم و برهمنی مرا به خانه خود خواند و در خانه‌اش پسر برهمنی بود از «ماگاذا». این پسر بودا را به چشمان دیده، به گوش خود پند گفتن او را شنیده بود. راست بگویم، دلم تنگ شد و اندیشه‌ای درونم

را خست که «ای کاش من و سیدارتا زنده بمانیم و آن روز را ببینیم که درس را از لبان آن یگانه رخشان می‌شنویم. دوست من، ما به آنجا نمی‌رویم و درس را از لبان بودا نمی‌شنویم؟»

سیدارتا گفت: «من هماره می‌پنداشتم که گوویندا نزد شمنان خواهد ماند. هماره می‌انگاشتم آماج زندگی گوویندا آنست که شصت هفتاد ساله شود و باز هم همان هنرها و روشها را دنبال کند که شمنان می‌آموزند. اما پیدااست که گوویندا را خوب نمی‌شناختم! خبر نداشتم در دل او چه می‌گذرد! اکنون ای دوست گرامی من می‌خواهی راهی نو در پیش گیری، بروی درس از بودا بشنوی؟»

گوویندا گفت: «از ریشخند کردن من دلخوش می‌شوی؟ اگر ترا خوش می‌آید من باکی ندارم؛ سیدارتا، مگر دل تو هم تنگ نشده، مگر آرزو نمی‌کنی که درس او را بشنوی؟ مگر یکروز به من نمی‌گفتی که من دیگر به راه شمنان نمی‌روم.»

آنگاه سیدارتا خندید و چنان خندید که آوایش هم آهنگ غم داشت هم آهنگ ریشخند و گفت: «خوب گفתי گوویندا، خوب یادت مانده، اما باید یادت باشد که دیگر به تو چه گفتم — گفتم به درس و دانش بدگمان شده‌ام، و دیگر سخنانی که از معلمان به ما می‌رسد باورم نمی‌شود. اما باشد دوست من، آماده‌ام که آن درس نو را بشنوم، هرچند در دل خود چنین باور دارم که تاکنون بهترین میوه آن را چشیده‌ایم.»

گوویندا به پاسخ گفت: «شاد شدم که همراه شدی؛ اما بگو ببینم، چگونه می‌شود که درسهای گوتاما شیرین‌ترین میوه خود را به ما چشانده باشد که ما هنوز آوای او را به گوش نشنیده‌ایم؟»

سیدارتا گفت: «گوویندا، بیا از این میوه شادکام شویم و چشم — براه میوه‌های دیگر باشیم. این میوه که هم‌اکنون ما را وامدار گوتاما ساخته همین است که ما را به دور شدن از شمنان برانگیخته.»

همان روز سیدارتا پیرترین شمنان را از آهنگ خود آگاه ساخت. خبر را با ادب و فروتنی که شایسته جوانان و شاگردان است به پیر

گفت. اما پیر سخت خشمناک شد که هر دو جوان می‌خواستند او را بگذارند و بروند و بانگ برآورد و ایشان را سخت نکوهش کرد. گوویندا جا خورد، اما سیدارتا لب بر گوش او نهاد و آهسته گفت: «اکنون به پیر خواهم آموخت که چیزی از او فرا گرفته‌ام.» نزد شمن ایستاد، و با آهنگ استوار چشم در چشم پیر دوخت و او را در نگاه خود گرفت، خوابش کرد، گنگش کرد، نیروی خواستن را از او گرفت، خاموش فرمایش داد تا چنان کند که خود سیدارتا می‌خواست. پیر خاموش شد، با چشمان خیره، با نیروی از پا درآمده، بازوهایش رها شد. از جادوی سپید سیدارتا توانش رفته بود. اندیشه‌های سیدارتا بر اندیشه‌های شمن چیره شد. پیر ناچار بود چنان کند که اندیشه‌های سیدارتا او را می‌گفتند. و چنان شد که پیر چند بار کرنش کرد و ایشان را نماز برد، با زبان گرفته سفری خوش برایشان آرزو کرد. آن دو جوان او را سپاس گفتند، برابزش نماز بردند و به راه افتادند.

در راه گوویندا گفت: «سیدارتا، تو بیش از آنچه من گمان برده‌ام از شمنان آموخته‌ای. به خواب کردن شمن پیر کاری دشوار است، بسیار دشوار. راستش را بگویم اگر همانجا مانده بودی، راه رفتن بر روی آب را نیز می‌آموختی.»

سیدارتا گفت: «هیچ نمی‌خواهم بر آب راه بروم. راه رفتن بر روی آب به پیر شمنان ارزانی باد.»

گوتاما

در شهر ساواتی همهٔ کودکان نیز نام بودای رخشان را می‌دانستند، و همهٔ خانه‌ها آمادهٔ آن بودند که کشکول شاگردان و پیروان بودا را که خاموش به گدائی می‌آمدند بیاکنند. جایگاه پسندیدهٔ گوتاما آن درختزار «جتاوانا» بود، که «آناتا پیندیکا» بازرگان توانگر، و از سرسپردگان بزرگ بودای رخشان، به بودا و پیروان وی نیاز کرده بود.

آن دو رهرو جوان در جستجوی جایگاه گوتاما با شنیدن داستانش و پاسخها که به پرسشهایشان داده می‌شد، به آن کوی آمده بودند و چون به «ساواتی» رسیدند، بر در نخستین خانه خاموش ایستاده خوراکی گدائی کردند. خوراک را خوردند و سیدارتا از بانویی که خوراکشان داده بود پرسید:

«بانوی نیکوکار، بسیار خواهان آنیم که بدانیم بودای رخشان کجا خانه کرده که ما دو شمنیم از جنگل، و به دیدار یگانهٔ رخشان آمده‌ایم تا درس او را از لبان خودش بشنویم.»

زن گفت: «شما شمنان جنگلی همانجا آمده‌اید که باید. بودای رخشان در جتاوانا خانه کرده: در باغ آناتا پیندیکا. ای زائران شب را می‌توانید همانجا بمانید که جای بسیار برای مردم بی‌شمار آماده کرده‌اند که رهوار می‌رسند تا درس را از زبان خود او بشنوند.»
آنگاه گویندا به سخن درآمد و شادمانه گفت: «به‌به! پس به

پایان راه خود رسیدیم و سفر به انجام رسید. اما مآدرجان، بگو ببینم تو بودا را می‌شناسی؟ با چشم خود دیده‌اش؟»

زن گفت: «چند بار بودای رخشان را دیده‌ام. چند روز او را دیده‌ام که خاموش و زردپوش در کوچه‌ها می‌رفت و کشکول خود را خاموش به در خانه‌ها می‌گرفت و چون آن را می‌انباشند باز می‌گشت.» گوویندا جادوزده گوش فرا داده بود و می‌خواست پرسشهای دیگر کند و بیشتر بشنود؛ اما سینارتا به یادش آورد که هنگام رفتن است. پس زن را سپاس گزاردند و روان شدند. پرس و جوی راه چندان بایسته نمی‌نمود؛ که گروهی از زائران و رهروان از پیروان گوتاما در راه جتاوانا روانه بودند. شب هنگام بود که رسیدند. اما فرا رسیدن دیگران تا بامداد کشید. جنبش آوادار ایشان پیوستگی داشت. پناهگاه می‌خواستند و می‌یافتند.

آن دو شمن که به زندگی جنگلی خو گرفته بودند چست و آرام پناه یافتند و تا بامداد ماندند.

چون آفتاب برآمد، از دیدن آنهمه پیروان و مردم کنجکاو خیره ماندند، که شب را همانجا به سر آورده بودند. رهروان زردپوش در همه راههای درختزار باشکوه سرگردان بودند. اینجا و آنجا زیر درختان نشسته در مراقبت فرورفته یا سخت گرم گفتگو بودند. باغهای پر سایه به کندویی می‌مانست که زنبوران در آن رفت و آمد کنند. بیشتر رهروان پیر با کشکول روانه می‌شدند تا برای نیمروز خوراکی بیابند و آن تنها خوراکی بود — شبانروز ایشان را. خود بودا نیز بامدادان به در یوزگی خوراکی می‌رفت.

سینارتا بودا را دید و در دم شناختش. گوئی بودا را خدائی به وی نموده بود. بودا را دید که کشکول به دست آرام از آنجا می‌رفت. مردی با جامه زرد که هیچ به خود نگرفته بود.

سینارتا آرام و نرم به گوویندا گفت: «نگاه کن این بوداست.» گوویندا به رهروی که جامه زرد در بر داشت سخت نگریست که از صدها راهرو دیگر شناخته نبود و با این همه گوویندا نیز در دم

شناختش. آری همو بود. و دو جوان دنبالش روان شدند و چشم به او دوختند. بودا آرام به راه خود می‌رفت، سخت اندیشمند. گونه‌های مهرآمیز بودا نه شادمان بود، نه غمزه؛ چنان می‌نمود که در درون خویش نرم لبخندی می‌زند. لبخندی نهانسی که به لبخند کودکی تندرست می‌مانست، مهرآمیز و آرام پیش می‌رفت. جامهٔ زرد بر تن داشت و همچون ره‌روان دیگر می‌رفت، اما چهره و گامهای او، نگاه مهرآمیز درونی او، دست مهرآمیز پائین افتادهٔ او، و هر انگشت دست او، از مهر و آشتی سخن می‌گفت؛ از پری و کمال سخن می‌گفت. چیزی را نمی‌جست، چیزی را تقلید نمی‌کرد، آرامشی پیوسته را باز می‌نمود، و روشنائی پایان‌ناپذیری را، و مهر و آشتی ناشکستنی را. و بدینسان گوتاما در شهر می‌گشت تا بخشش گردآورد، و آن دو او را تنها از مهرآمیز بودن رفتاری که داشت، و از آرامش اندام او باز شناختند؛ که در آن هیچ جستجویی یا خواهشی یا ناراستی یا کوششی نبود: روشنی بود و مهر و آشتی.

«امروز درس را از لبان خود او می‌شنویم.» این گفتهٔ گوویندا بود.

سیدارتا پاسخی نگفت. چندان در پی درس نبود. چنین نمی‌پنداشت که از آن درسها چیزی نو بیاموزد. وی نیز همچون گوویندا شیرهٔ درسهای بودا را شنیده بود، هرچند آنچه شنیده بود گفتار دست دوم و سوم بود اما خیره به سر و شانه‌ها و پاها و دستهای بی‌جنبش افتادهٔ گوتاما می‌نگریست و چنان می‌دید که در هر بند انگشت دست او دانشی بود، گوئی همه اندامهای او سخن می‌گفتند، دم می‌زدند، و راستی از آنها می‌تراوید. آن مرد، آن بودا چنین کسی بود که تا سر انگشتانش مردی پاک بود. سیدارتا هرگز کسی را چنان ارجمند نداشته بود و هرگز به کسی تا این اندازه مهر نورزیده بود.

هر دو از دنبال بودا خاموش به شهر بازگشتند. در سر داشتند که آن روز را روزه بدارند. دیدند که گوتاما بازگشت، دیدند که در میان شاگردانش خوراک خورد — هرچند آنچه خورد پرنده‌ای را

هم بسنده نبود - و دیدنش که خود را به سایه درخت انبه کشید.
 اما شامگاهان که گرما فرو نشست و همه کس در شادروان زنده
 شد و همه گرد هم آمدند؛ بودا را شنیدند که درس و پند می‌داد.
 اوایش را شنیدند که به کمال بود و آرام و آکنده از پیام آشتی.
 کوتاما در رنج و پایه رنج سخن می‌گفت و در راه رهائی از رنج.
 زندگی درد بود، جهان آکنده از رنج، اما راهی که به رهائی از رنج
 می‌پیوست یافته شده بود. آنان که از راه بسودا می‌رفتند رستگار
 می‌شدند.

بودای رخشان با آوازی نرم اما استوار سخن می‌گفت؛ چهار نکته
 اصلی را آموخت، راه هشت‌گانه را آموخت، از سر شکیبائی روش
 همگانی درس گفتن را با دادن نمونه‌ها و از نو گفتن درس پیمود.
 آوازش آشکار و آرام به گوش شنوندگان می‌رسید - همچون روشنائی
 یا همچون ستاره‌ای در آسمان‌ها.

چون بودا درس را به پایان رساند - و دیگر شب شده بود -
 بسیاری از زائران پیش آمده خواستار شدند که در گروه پذیرفته
 شوند و بودا ایشان را پذیره شد و گفت: «شما به درسها نیک گوش
 داده‌اید پس به ما بپیوندید و به شادکامی بخلید و رنجها را پایان
 دهید.»

گوویندای شرم پیشه نیز گامی پیش نهاد و گفت: «من نیز
 می‌خواهم فرمانبرداری خود را از بودای رخشان و درسهای او بگویم»
 و خواست که در گروه پذیرفته شود. و شد.

همین که بودا به گوشه‌ای رفت تا شب را بیارامد، گوویندا رو
 به سیدارتا کرد و با شور گفت: «سیدارتا، سرزنش تو با از من
 بزرگتران است. ما هر دو به بودای رخشان گوش می‌دادیم، هر دو
 درسهای او را می‌شنیدیم. اما گوویندا گوش داد و درسهای بودای
 رخشان را پذیره شد، اما تو، ای یار من، مگر تو نیز به راه رستگاری
 نمی‌روی؟ باز هم درنگ می‌کنی باز هم به جا می‌مانی؟»

و سیدارتا چون سخنان گوویندا را شنید گویی از خوابی گران

جست. چند گاهی به چهره گوییندا نگریمت و چون به سخن درآمد آوازی نرم داشت که هیچ ریشخندی در آن نبود. گفت: «گوییندا، دوست من، تو گامت را برداشتی و راهت را برگزیدی. گوییندا، تو همواره یار من بوده‌ای، همواره یک گام از پس من برداشته‌ای. بارها اندیشیده‌ام: آیا گوییندا گامی بی من و از سرگروش درونی خود بخواهد داشت؟ اکنون مردی هستی و راه خود را برگزیده‌ای. ای دوست من، ای کاش این راه را به پایان رسانی. ای کاش رستگار شوی!»

اما گوییندا که هنوز نیک در نیافته بود دیگر بار از سر ناشکیبائی گفت: «سخن بگو دوست من، بگو که تو نیز کاری جز از آن نمی‌توانی کرد که سوگند خوردی فرمانبردار بودا باشی.»

سینارتا دست بر شانه گوییندا نهاد و گفت: «گوییندا، شنیدی که دعایت کردم. باز هم دعا می‌کنم ای کاش این راه را به پایان برسانی. ای کاش رستگاری یابی!»

در آن دم گوییندا دریافت که دوستش او را وامی‌گذارد و خود به گریه افتاد.

بانگ برآورد: «سینارتا!»

سینارتا از سر مهر با او سخن گفت: «گوییندا، از یاد مبر که اکنون از گروه مردان پاک بودا هستی. خانه و پدر و مادر را رها کرده‌ای؛ نژاد و خواسته را واگذاشته‌ای؛ خواست خود را رها کرده‌ای؛ به دوستی پشت گردانده‌ای؛ آن درس‌ها همین را می‌آموزند. بودای رخشان همین را می‌خواهد. تو خودت نیز همین را می‌خواستی. گوییندا فردا از نزدت خواهم رفت.»

چند گاهی آن دو یار میان بیشه گشتند. چند گاهی لمیدند، اما نتوانستند بخواهند. گوییندا پیاپی از دوست خود می‌خواست که بگوید چرا دنبال درسهای بودا نمی‌رود، در آنها چه لغزشی یافته است. اما هر بار سینارتا پرسش او را ناشنیده می‌گرفت. «گوییندا، آسوده باش. درسهای بودای رخشان همه بسیار خوب است. چگونه

می‌توانم لغزشی در آنها بیابم؟»

بامدادان پگاه یکی از پیروان بودا که از رهروان پیر او بود در باغ راه افتاد و نوگروندگان را که سوگند فرمانبرداری خورده بودند نزد خود خواند، تا جامهٔ زرد بر ایشان بپوشاند، و نخستین درسها و کارهای نو را به ایشان بیاموزد.

آنگاه گوویندا خود را کنار کشید، دوست روزگار جوانی خود را بوسید و ردای رهروان را در بر کرد.

سیدارتا سخت در اندیشه فرو رفته در بیشه سرگردان شد.

در آنجا به گوتاما یا به بودای رخشان برخورد و چون با بزرگداشت به او بدرود گفت و چون چهرهٔ بودا از نیکی و مهر و آشتی آکنده بود سیدارتا از بودای رخشان دستوری خواست تا با او سخن بگوید. و بودای رخشان با جنبش سر بدو دستوری داد.

سیدارتا گفت: «ای بودای رخشان، دیروز شادی شنیدن درسهای شگفت‌انگیز ترا داشتم. از راهی دور با دوستی آمده بودم تا سخنان ترا بشنوم. اکنون دوست من با تو خواهد ماند. فرمانبرداری ترا سوگند خورده. اما من ره خویش را دنبال می‌کنم.»

بودای رخشان به ادب گفت: «هرگونه می‌خواهی همانگونه کن.» سیدارتا باز گفت: «شاید سخن من بیش از آنچه شاید گستاخانه باشد. اما نمی‌خواهم از بودای رخشان جدا شوم بی‌آنکه از ته دل اندیشه‌های خود را بدو بگویم. آیا بودای رخشان باز هم سخن مرا می‌شنود؟» و باز بودا خاموش سر فرود آورد و خرسندی نمود.

سیدارتا گفت: «ای بودای رخشان، برتر از هر چیز یکی از درسهای ترا ستوده‌ام. همه چیز به کمال آشکار است و ثابت شده. تو جهان را زنجیری پیوسته و ناگسسته می‌نمایی، زنجیری جاودانه که با علت و معلول به هم پیوسته است. هرگز جهان را چنین آشکار ننموده‌اند، هرگز جهان را چنین اثبات نکرده بودند که کسی بتواند نپذیرد. هر پرهمن که از راه درسهای تو به جهان بنگرد و آن را به کمال پیوسته ببیند بی‌رخنهٔ لغزشی همچون شیشهٔ درخشان و از

تصادف رها و به خدایان بی پروا بیگمان دلش تندتر خواهد تپید.
خواه نیک باشد خواه بد، خواه زندگی خود درد باشد یا شادکامی،
خواه از یقین دور باشد - و این که شاید چنین باشد مهم نیست،
یگانگی جهان و به هم پیوستگی همه رویدادها و هماغوشی بزرگ و
کوچک، درنگ جویبار، شدن و مردن از همان قانون علیت:

«همین در همه درسهای بلند تو آشکار می درخشند ای یگانه
کامل. اما از درسهایت چنین برمی آید که این یگانگی و توالی
بنگردانه چیزها در یک جا در هم می شکند. از راه رخنه ای کوچک
چیزی بیگانه، چیزی نو، چیزی که پیشتر نبوده است و اثبات و معلوم
نمی گردد، به این جهان یگانگی سرازیر می شود: و این چیز آئین
توست در برتر شدن از جهان یا رستگاری. اما با این رخنه کوچک
و از راه این شکستگی قانون جاودانه و یگانه جهان باز فرو می ریزد.»
گوتاما بی آن که بجنب آرام گوش فرا داشته بود. و در آن هنگام
آن یگانه کامل با آواز مهربان و با ادب و صفای خود به سخن درآمد:
«ای پسر برهنه، تو نیک به درسها گوش داده ای و این مایه ارجمندی
توست که چنین ژرف درباره آنها اندیشیده ای. لغزشی جسته ای. باز
در آن نیک بیندیش. زنهار، ای تشنه دانش، زنهار از بیشه باورها
و از جنگ وازها. باورها را هیچ معنی نیست: باور می تواند زیبا
باشد یا زشت، هوشمندانه باشد یا از سر نابخردی، و همه کس
می تواند باورها را بپذیرد یا به دور افکند. اما آن درس که تو
شنیده ای باور من نیست و مقصود من از آن درس این نیست که جهان
را برای تشنگان دانش باز کنم. مقصود آن درس چیز دیگری است،
مقصود آن رستگاری از رنج است، این است آنچه گوتاما می آموزد،
همین و بس.»

جوان گفت: «ای بودای رخشان، بر من خشم مگیر. با تو چنین
سخن نگفتم تا بر سر وازها ستیزه کنیم. آنگاه که می گوئی باورها
چندان معنائی ندارند، راست می گوئی؛ اما می شود یک چیز هم من
بگویم. یک دم نیز در تو شك نیاوردم. یک دم هم دو دل نماندم که

تو بودائی، که تو به بالاترین مقصودها رسیده‌ای که هزاران برهمن و برهمن‌زاده در آن رنج می‌برند و می‌کوشند. این کار را با جستجوی خود و به راه خود و با اندیشه و مراقبت با دانش و با روشن‌رایی خود به انجام رسانده‌ای. از راه درس چیزی نیاموخته‌ای، و از این روی ای بودای رخشان، من بر این گمانم که هیچکس از راه مکتب و درس به رستگاری نخواهد رسید. ای بودای رخشان، نمی‌توانی آنچه را در دم روشن رایی بر تو گذشته است با واژه‌ها و درسها به کسانی دیگر برسانی. درسهای بودای روشن‌رایی بسی چیزها را در بر می‌گیرد، بسا چیزها می‌آموزد - می‌آموزد که چگونه راست باید زیست، از بد سگالی باید پرهیخت. اما يك چیز هست که در این دستور ارجمند ننگنیده است و آن راز آن چیز است که خود بودای رخشان آزموده است - و تنها او بوده است که از میان صدها هزاران تن بدان دست یافته است. آنگاه که به درسهای تسو گوش فرا داده‌ام همین را می‌اندیشیدم و یافتیم. همین است که می‌خواهم به راه خود بروم - نه برای جستن راهی دیگر و بهتر که می‌دانم چنان راهی نیست، اما برای رها کردن همه راهها و همه معلمان و تنها و بیکس به مقصد خود رسیدن - یا مردن. اما ای بودای رخشان، امروز را بارها به یاد خواهم آورد و به ویژه این دم را که مردی پاك را به چشم می‌بینم. «چشمان بودا به زیر افتاده بود. و چهره او که ژرفای آن بیرون از اندازه سیمایش بود، آرامشی بیکرانه را می‌نمود. بودای رخشان آهسته گفت: «امیدوارم در دلیلی که می‌آوری اشتباه نکنی. ای کاش به مقصود خود برسی! اما بگو ببینم. جرگه مردان پاك من و آنهمه برادران مرا که سوگند فرمانبرداری از درسها را خوردند دیده‌ای؟ ای زائر، ای شمن بیشه‌های دور، آیا چنین می‌انگاری که برای همه اینها بهتر است که درسها را رها کنند و به زندگی جهانی و خواهشهای تن بازگردند؟»

سیدارتا نالید که: «این اندیشه هرگز از دل من نگذشت. ایکاش همه آن درسها را می‌آموختند و دنبال می‌کردند. ای کاش به مقصود»

های خود دست یابند. داوری کردن زندگنی دیگران بیش از اندازه کلیم من است. من باید زندگنی خود را داوری کنم. باید برگزینم، باید به دور افکنم. ما شمنان، ای بودای بزرگ، در جستجوی رهائی از خویشتیم. اگر من از پیروان تو بودم یدا بر من که همان رویه کاری می بود؛ خود را می فریغتم که در آشتی جاودانه ام، و بهرستگاری دست یافته ام، و راستی آن بود که خویشتن من همچنان می زیست و بزرگتر می شد، زیرا که خود را به چهره درسهای تو و به گونه فرمانبرداری و مهر من به تو و به جرگه رهروان می آراست.

بودا نیم خنده ای بر لب، با درخشش نرم و بی چین خوردگی، و با دوستی بی شکن و ناگسستنی به بیگانه نگریست؛ و با اشاره ای نه چندان پیدا او را راند.

بودای رخشان گفت: «ای شمن، تو هوشمندی. دوست من، خوب می دانی چگونه هوشمندانه سخن بگوئی. زنهار، زنهار از هوشمندی بسیار!»

بودا دور شد و نگاه و نیمه لب خندان او جاودان به یاد سیدارتا ماند.

سیدارتا اندیشید که: هرگز مردی را ندیده ام که چون او نگاه کند و لبخند بزند و بنشیند و برخیزد.

من نیز می خواهم چون او نگاه کنم و لبخند بزنم و بنشینم و برخیزم. آنچنان آزاد و ارزنده، چنان خود او روسپید و پاک. چنین کودکانه و رازدار. آدمی تنها هنگامی چنین نگاه و رفتاری دارد که بر خویشتن خویش چیره باشد. من نیز بر خویشتن خویش چیره خواهم شد.

و باز سیدارتا اندیشید که: یک تن. تنها یک تن را دیدم که پیش او باید نگاه خود را به زیر اندازم. هرگز نزد دیگری نگاه خود را به زیر نخواهم افکند. دیگر هیچ درسی مرا به خود نخواهد کشید، چون درسهای این مرد مرا به خود نگرفتند.

و باز اندیشید که: بودا مرا برهنه کرد. مرا برهنه کرد و با

اینهمه چیزی با ارزش تر به من بخشید. دوست مرا از من ربود که با من پیمان داشت و اکنون با او پیمان بسته است. سایه من بود و اکنون سایه گوتاما شده است. اما خود مرا، سیدارتا را، به من بخشید.

بیداری

سیذارتا چون از درختزار بیرون شد که بودا، آن یگانه کامل، در آن بود، و گوویندا در آن ماند، دریافت که زندگی پیشین خود را نیز در آن درختزار به جا گذارده است و چون آهسته به راه خود می‌رفت سرش از این اندیشه سنگین بود. ژرف در اندیشه فرو شد تا آن هنگام که این دریافت سخت بر او چیره شد، و به جایی رسید که علتها را بازمی‌شناخت. زیرا که باز شناختن علتها در دیده او چنین می‌نمود که همان اندیشیدن است و تنها از راه اندیشه است که دریافتها دانش می‌شوند و از دست نمی‌روند، واقعی می‌شوند و پخته.

سیذارتا همچنان که به راه خود می‌رفت ژرف می‌اندیشید. دریافت که دیگر جوان نیست، اکنون مرد شده بود. دریافت که چیزی از او جدا شده است، چیزی همچون پوست کهنه‌ای که مار از خود می‌افکند. چیزی بود که دیگر در او نبود، چیزی که در همه جوانی همراه او بود، و در او بود و از او بود. و این آرزوی معلم داشتن بود و به درسهای او گوش فرا داشتن. آخرین معلمی را که یافته بود نیز رها کرده بود و این معلم بزرگترین و خردمندترین معلمان بود و پاکترین ایشان که بودا بود. ناگزیر بود که او را رها کند زیرا که نمی‌توانست درسهای او را پذیرد.

مرد اندیشمند آهسته به راه خود می‌رفت و از خود می‌پرسید:

چه می‌خواستی از معلمان و درس‌های ایشان بیاموزی؟ و هرچند ایشان درس‌های بسیار به تو دادند آن چه بود که نتوانستند به تو بیاموزند؟ و اندیشید: آن چیز خویشتن بود که نژاد و نهادش را می‌خواستم بیاموزم. می‌خواستم خود را از خویشتن خویش برهانم. بر آن چیره شوم. اما نتوانستم بر آن چیره شوم تنها توانستم آن را بفریبم، تنها توانستم از آن بگریزم، تنها توانستم از آن پنهان شوم. راستی آن است که هیچ چیز در جهان به اندازه خویشتن اندیشه مرا گرفتار نساخته است. این لغز که من زنده‌ام، که یکی هستم و از دیگران جدایم، و با همگان دوگانه و دو گونه، که من سینارتا هستم و در همه جهان درباره هیچکس به اندازه خود که سینارتا باشم نادان نیستم.

مرد اندیشمند که آهسته به راه خود می‌رفت، ناگهان در تارهای این اندیشه گرفتار آمد و بر جای ماند و بیدرنگ اندیشه‌های دیگر از اندیشه نخستین برخاست. اندیشه تو این بود: دلیل آنکه چیزی درباره خود نمی‌دانم، دلیل این که سینارتا بر من و با من بیگانه مانده است، یک چیز است و تنها یک چیز - از خود در هراس بودم، از خود گریزان بودم. در جستجوی برهن بودنم، در جستجوی آتمن بودم، می‌خواستم خود را نابود کنم، از خود بگریزم، تا در آن اندرون ناشناخته درون هسته همه چیزها را بیابم. آتمن را، زندگی را، الهی را، مطلق را. اما چون چنان کردم، خودم را در راه به جا گذاردم و باز نیافتم.

سینارتا به بالا و پیرامون خود نگریست، لبخندی بر چهره او خزید و دریافتی پر نیرو در سراسر هستی او پراگند، که نشانه بیدار شدن از خوابی دراز بود، از نو بیدرنگ به راه افتاد، تند و چابک همچون مردی که می‌داند چه باید کرد.

آری، ژرف دم‌زنان اندیشید که: دیگر در پی گریختن از سینارتا نخواهم بود. دیگر اندیشه‌های خود را به آتمن و غمهای جهان وانمی‌گذارم. دیگر خود را پاره پاره و نابود نمی‌سازم، تا راز نهان

را در پس ویرانیه‌ها باز یابیم. دیگر یوگا - ودا نخواهم خسواند. یا آتاروا-ودارا، یا ریاضت را، یا هر درس دیگری را. از خود خواهم اموخت. شاگرد خواهم بود، راز سیدارتا را از خود فرا خواهم گرفت. و چنان پیرامون خود نگریم که گفتمی جهان را نخستین بار می‌بینند. جهان زیبا بود و شگفت و رازدار. جائی نیلگون بود، جائی زرد، جائی سبز؛ آسمان و رود و بیشه و کوهسار همه زیبا، همه رازدار، و جادوزده. و در میان همه سیدارتا، سیدارتای بیدار، به سوی خویش رهسپار بود. همه اینها، همه این زردی و نیلگونی، همه رود و بیشه، نخستین بار از پیش چشم سیدارتا گذشت. دیگر جادوی «مارا» نبود یا بدسگالی «مایا». دیگر بیهودگی و دوگانگی تصادفی رویه‌های جهان نبود که برهمنان ژرف اندیش بدان کین می‌توختند، دوگانگی را نکوهش می‌کردند و در جستجوی یگانگی بودند. رود رود بود و اگر یکی و الهی در سیدارتا نهانی در نیلگونگی و رود می‌زیست همانا هنر و آهنگ خدائی بود که بایست زمرد و نیلگونی در جائی می‌بود و آسمان و بیشه در جائی - و سیدارتا به جای خود. معنی و واقعیت جائی پشت چیزها نهان نشده بودند، در میان آنها بودند، در همه آنها.

سیدارتا اندیشید که: چه کر و گنگ بوده‌ام و تندتر راه خود را دنبال کرد. چون کسی چیزی را بخواند که بخواهد در آن مطالعه کند، حروف و نشانه‌های سجاوندی را دشمن نمی‌شناسد، و آنها را پندار نمی‌داند یا پوسته‌های بی‌ارزش و تصادف، اما آنها را می‌خواند، آنها را حرف به حرف می‌خواند، و دوست می‌دارد. اما من که می‌خواستم کتاب خود و کتاب طبیعت را بخوانم به سرم زد که حروف و نشانه‌ها را بد بدانم. من جهان رویه‌ها را پندار خواندم. چشمان و زبان خود را تصادف خواندم. اکنون آن پندار پایان یافته است و من بیدار شده‌ام. به راستی بیدار شده‌ام و همین امروز زاده‌ام.

اما همچنان که این اندیشه‌ها از مغز سیدارتا می‌گذشتند، ناگهان بی‌جنبش برجا می‌ماند. گوئی ساری بر راه او خفته بود. آنگاه

ناگهان این نیز بر او آشکار شد: او که به راستی همچون کسی بود که بیدار شده یا تازه زاده باشد باید زندگی خود را از نو آغاز کند. چون درختزار جتاوانا را آن روز بامداد پشت سر گذارد، که درختزار بودای رخشان بود، و خود تازه برخاسته تازه به سوی خود رهسپار گردیده بود، آهنگ او آن بود و به دیده اش طبیعی می آمد که پس از سالها ریاضت به خانه و خانمان خود روی آورد. اما در آن دم که بی جنبش برجای مانده بود، چنانکه گفتی ماری بر راه او خفته است، این اندیشه نیز بر او گذشت: دیگر آنچه بودم نیستم، دیگر مرتاض نیستم، دیگر کاهن نیستم، دیگر برهنه نیستم. پس در خانه با پدرم چه کنم؟ درس بخوانم؟ قربانی کنم؟ سر به مراقبت فرو برم؟ اینها همه برای من به پایان رسید

سیدارتا بی جنبش ایستاده بود، که یکدم سردی چندش سراسر تنش را لرزاند. در درون لرزید، همچون جانوری کوچک یا چون پرنده ای یا خرگوشی، و این در آن دم بود که دریافت چه تنهاست. سالها بی خانمان بود، و چنین دریافتی نداشت. اما اکنون تنهایی و بیخانمانی را دریافته بود. پیش از آن چون در مراقبتی ژرف فرو می شد، باز هم پسر پدرش بود، برهنه بود بلندجای و مردی بود به آئین پای بند. اما اکنون تنها همان سیدارتا بود، سیدارتای بیدار شده، و جز از آن هیچ. یک دم می ژرف زد و لرزید. هیچکس چون او تنها نبود. بزرگزاده ای نبود که از آن دودمان بزرگان باشد، پیشه وری نبود که از آن گروه پیشه واران و راسته داران باشد، و در آن پناه بجوید و در زندگی و زبان آن گروه انباز شود. برهنه نبود که در زندگی برهنه انباز گردد، و مرتاض هم نبود که از شمنان بماند. تا آن دورافتاده ترین راهب جنگل نشین نیز چنان تک و تنها نبود؛ او نیز از آن گروهی از مردم بود. گوویندا رهرو شده بود و هزاران رهرو دیگر برادران او بودند، همان جامه را در بر می کردند، باورهای او را داشتند، و به زبان او سخن می گفتند. اما او، سیدارتا، از آن که و کجا بود؟ با زندگی چه کسی انباز می شد؟ به

زبان چه گروهی سخن می‌گفت؟ در آن دم، در آن دم که جهان پیرامون او آب می‌شد و ناپدید، در آن دم که همچون ستاره‌ای در آسمان تنها مانده بود، دریافت نومیدی سرد و یخ مانند او را فراگرفت، اما استوارتر از همیشه، خود سیدارتا شده بود. پس از آن لرزه بیداری دیگر لرزه‌ای او را نگرفت، و آن انجاسین درد زایش او بود. بیدارنگ از نو به راه افتاد، تند و چابک، بی‌شکیب، پیش می‌رفت، اما نه به سوی خانه، نه به سوی پدرش، و دیگر به پشت سر نیز نمی‌نگریست.

کاملا

سینارتا در هر گام که بر راه نو خویش می گذاشت، چیزی نو برمی داشت، زیرا که چهره جهان دگرگون شده بود و سینارتا شور زده، خورشید را دید که بر فراز جنگل بالا آمد و روی کوهستان دوید و بر کناره خرمازار دوردست فرو شد. شب هنگام ستارگان را در آسمان دید و داس ماه نو را که همچون کروی در میان دریای نیلگون شناور بود. درختان را دید و ستارگان را جانوران را و ابرها را، رنگین کمان را و سنگها را، خودروها و گلها را، جویبار را و رود را. درخشش ژاله را بر بوته ها هنگام بامداد دید و کوههای بلند کبود و بیرنگ را در دوردست، شب هنگام. پرندگان می سرودند و زنبوران وز وز می کردند و باد آرام بر برنجزارها می وزید. اینها همه با هزاران گونه رنگین هماره همانجا بودند که اکنون سینارتا آنها را می دید. خورشید و ماه هماره تافته بودند، و رودها هماره روانه بودند و زنبوران هماره آواز خوانده بودند. اما پیشتر از آن اینها همه برای سینارتا هیچ نبود مگر پیچه ای گریزان و پنداری برابر دیدگان او. و او همواره با دیده ای بد گمان در آنها نگریسته چنانشان دیده بود که باید نادیده یمانند و از اندیشه های او رانده شوند زیرا که اینها واقعیت نبود و زیرا که واقعیت در آنسوی چیزهای پیدا نهفته بود. اما اکنون چشمان سینارتا بدین سو گرائیده بود، جهان پیدا را دید و باز شناخت و در جستجوی جای خود در این

جهان برآمد. واقعیت را نمی‌جست. مقصود او هیچ سوی دیگری نبود، جهان را چون چنین می‌نگریست زیبا بود، جنگل و سنگ، بز و پشمهای رنگین، گل و پروانه زیبا بودند. چنین در میان جهان رفتن اینگونه کودکانه و بیدار و بدینسان بی‌هیچ بدگمانی به آنچه بی‌درنگ و بی‌پا در میان چیزی با او بود دل دادن زیبا و دلپذیر بود. جای دیگر خورشید سخت می‌سوزاند، جای دیگر در سایه انبوه جنگل خنک بود. جای دیگر کدوی زرد بود و موز. روز و شب کوتاه بود، هر ساعت همچون بادپانی بر دریا به سرعت می‌گذشت و زیر بادبان کشتی انباشته از گنجینه‌ها و شادکامیها. سیدارتا گروهی بوزینه دید، در ژرفای جنگل، که بر شاخه‌های بلند جست و خیز می‌کردند و سیدارتا بانگ درخویانه و شورزده بوزینگان را شنید. سیدارتا فوچی را دید که میشی را دنبال کرد و با او جفت شد. در دریاچه خیزران کلنگی را دید که در فشار گرسنگی شام ماهی شکار می‌کرد، و دسته‌های انبوه ماهیهای کوچک درخشان و بال‌زنان هراسان از نزدیکی کلنگ می‌گریختند نیرو و آرزو در گردابهای کوچک و تند که از جنبشهای آن کلنگ خشمگین پدید می‌آمد، بازگشت می‌کرد. اینها همه از پیش نیز بودند و سیدارتا هرگز آنها را ندیده بود، همواره از آنجا بیرون بود. هرگز حضور نداشت. از میان چشمان روشنائی و سایه‌ها را می‌دید، از راه اندیشه خود بر بودن ماه و ستارگان آگاه بود. در راه، سیدارتا همه آنچه را در باغ جتاوانا آزموده بود، و آن درسها را که از بودای پاك شنیده بود، و جدائی از گویندا و گفتگوی با یگانه رخشان بر زبان آورده بود به یاد آورد. و از آن دچار دلهره شد که چیزهایی گفته بود که به راستی نمی‌دانست. آنچه به بودا گفته بود - که خرد و راز بودا را نمی‌شد به درس گفت یا بر زبان آورد یا به دیگری رساند - و خود يك بار در هنگام روشنرانی آزموده بود، درست همان بود که اکنون به آزمودن آن پرداخته بود. خود بایست بیاموزد. از چندی پیش می‌دانست که خویشتن او آتمن است و از همان پدیده جاودانی برهمن است، اما

هرگز به راستی خویشتن خویش را نیافته بود؛ زیرا که خواسته بود آن را در تور اندیشه‌های خود به دام اندازد. تن بیگمان خویشتن نبود، و نیز بازی دریافته‌ها یا اندیشه یا فهم یا خرد، اندوخته یا هنر که با آن نتیجه گرفته شود و از اندیشه‌هایی که هست اندیشه‌های نو یافته شود، هیچیک خویشتن نیست. نی، این جهان اندیشه باز هم در این سو بود، و چون کسی دریافته‌های خویشتن نو یافته را نابود می‌کرد اما با اندیشه‌ها و راهنمایی آن را پروار می‌ساخت، به هیچ مقصدی رهنمون نمی‌شد. هم اندیشه چیزی نیک و پسندیده است و هم دریافته‌ها، و معنی انجامین پس پشت آن هر دو نهفته است. گوش فرا داشتن به آندو و بازی کردن با هر دو کاری درخور بود. هیچیک را بد نداشتن و هیچیک را بیش از اندازه بزرگ نداشتن. اما از بن دندان به هر دو آواز گوش فرادادن. سیدارتا می‌خواست تنها به دنبال آنچه آوای درونی‌اش فرمان می‌داد تکاپو کند، به هیچ سو نگراید و در راه نماند و هیچ کجا نرود، مگر آنجا که آن آوا به او می‌گفت. چرا یک بار گوتاما در بزرگترین آن خود، که روشنرایی را پذیره شده بود، زیر درخت بو نشسته بود؟ ناگزیر آوایی شنیده بود، آوایی در دل خود، که به او فرمان داده بود زیر آن درخت آرام بگیرد و گوتاما به کشتار تن و قربانیها و تن‌شوئیهها و نمازها و خوردن و آشامیدن و خواب دیدن دست نیازیده بود. تنها به آن آوا گوش کرده بود. از هیچ فرمان برونی دیگری فرمان نبردن، تنها از آوا فرمان بردن، آماده بودن — این نیک بود و بایسته بود. هیچ چیز دیگر بایسته نبود.

شب هنگام که سیدارتا در کلیه نئین مردی گیل — کش خفته بود، خوابی دید. خواب دید که گوویندا در جامه زرد مرتاضان پیش روی او ایستاده است. گوویندا غمزده می‌نمود و پرسید «چرا مرا گذاشتی و رفتی؟» پس گوویندا را در آغوش کشید و بازویش را بر پشت او نهاد و چون او را به سینه خود فشرد و بوسید، گوویندا دیگر گوویندا نبود، زنی بود و از پیراهن زن پستانی پر و درشت بیرون

زد و سینارتا لمیده می‌آشامید. شیری که از آن پستان می‌آمد مزه‌ای شیرین و تند داشت. مزه زن می‌داد و مرد، و مزه خورشید و جنگل، و مزه جانور و گل، و مزه هر میوه و هر شادکامی. مستی می‌آورد، چون سینارتا از خواب جست، رودخانه بیرنگک بیرون در کلبه درختی داشت و می‌گذشت و در جنگل بانگک بومی برخاست ژرف و صاف.

چون روز آغاز شد، سینارتا از میزبان خود، آن مرد گیل - کش خواست که او را بدانسوی رودخانه برد. آن مرد او را سوار گیل نشین خود کرد و از رودخانه گذراند. رویه پهن آب در روشنی بامدای درختی پشت گلی داشت. سینارتا به همراه خود گفت. «رودخانه زیبایی است.»

گیل - کش گفت: «آری رودخانه بسیار زیبایی است. از همه چیز بیشتر دوستش دارم. چه بسیار به آن گوش داده‌ام، به آن خیره شده‌ام و همواره چیزی از آن آموخته‌ام. از رودخانه بسیار چیزها می‌توان آموخت.»

سینارتا گفت: «ای نیکمرد، ترا سپاس می‌گزارم» و بر کناره دیگر فرود آمد و گفت: «بدبختانه نه چیزی با خود دارم که به تو بدهم نه مزدی. من بیخانمانم، پسر برهنتم، شمنم.»

گیل‌کش گفت: «این پیدا بود، و من از تو چیزی یا مزدی چشم نداشتم. بار دیگر آن را به من خواهی داد.» سینارتا به خوشدلی پرسید: «چنین گمان داری؟»

«بیگمان. این را نیز از رودخانه آموخته‌ام. همه چیز بازمی‌گردد. تو نیز ای شمن باز خواهی آمد. اکنون بدرود! همان دوستی تو مزد من باشد! کاش هنگام قربانی دادن به خدایان یاد من باشی!»

لیخندزان از یکدیگر جدا شدند. سینارتا از روش دوستانه گیل - کش خرسند شده بود. لیخند بر لب، اندیشید که او نیز همانند گوویندا است. هر که در راه می‌بینم همانند گوویندا است. همه سپاسگزارند هر چند خود درخور سپاسند. همه فرمانبردارند و همه

می‌خواهند یار من باشند، فرمان برند و نیندیشند. مردم کودکنند. نیمروز از میان دهکده‌ای گذشت. کودکان در پیشخوان کلبه‌های گلین می‌رقصیدند. با کدوهای خشکیده و گوش‌ماهی‌های بزرگ بازی می‌کردند. فریاد می‌کشیدند و کشتی می‌گرفتند، اما همین که آن شمن ناشناس پدیدار شد، شرمزده گریختند. در پایان دهکده راه از کناره جویباری می‌گذشت و در کناره جویبار زنی جوان نشسته رخت می‌شست.

چون سیدارتا به او درود گفت، زن سر برداشت و او را نگریست و لبخندی زد، چنانکه سیدارتا درخش سپیدی چشم او را دید. سیدارتا چنانکه آئین مسافران است آفرینی گفت و پرسید تا شهر بزرگ چه اندازه راه است. آنگاه زن برخاست و نزد او آمد، لبان نمناکش بر چهره جوانش دلربایانه می‌درخشید. سخنان خوشنوا با یکدیگر گفتند، و زن پرسید که آیا سیدارتا خوراک خورده است و مگر راست است که شمنان شب هنگام میان جنگل تنها می‌خوابند و نمی‌توانند زنان را بپذیرند. آنگاه پای چپ خود را بر پای راست سیدارتا نهاد و ادائی درآورد از آنگونه که زنان درمی‌آورند، چون بخواهند مردی را به بهره‌مندی از مهری بخوانند که کتابهای پاک آن را «بالا شدن از درخت» خوانده‌اند. سیدارتا دید خونش به جوش آمده است، و چون خواب دوش را در آن دم بازشناخت اندکی به سوی زن خم شد و نوک بخور رنگ پستانش را بوسید. چون سر برداشت دید که زن، آگنده از خواهش تن، لبخند می‌زند و چشمان نیمه بسته او با شور بسیار او را به خود می‌خواند.

سیدارتا نیز دل‌تنگی و جنبش جفت‌خواهی را در خود یافت، اما از آنجا که هرگز به زنا دست ننهاده بود، دمی درنگ کرد، هرچندکه دستانش آماده در بر گرفتن زن بود. در آندم بانگ درون را شنید و آن آوا می‌گفت «نی!» ناگهان آنهمه جادو از چهره خنده بر لب زن جوان ناپدید شد. سیدارتا دیگر چیزی نمی‌دید مگر نگاه سوزان زنی خواهان را. نرم چهره‌اش را نوازش کرده و به شتاب باز برابر زن

واخورده، در میان بیشهٔ خیزران، ناپدید شد.

پیش از شام آنروز به شهر بزرگ رسید و شاد شده بود، زیرا که دلش می‌خواست با مردم باشد. چند گاهی در بیشه زیسته بود و آن کلبهٔ بوریا بافت مرد گیل‌کش که شب پیش را در آن به روز آورده بود نخستین بامی بود که پس از چند گاه بر فراز سر خود دیده بود. بیرون شهر، کنار باغ زیبا و بی‌ترده‌ای رهرو سرگردان به‌دستهٔ کوچکی پرستندگان زن و مرد برخورد که سید بر دوش می‌کشیدند. در میانهٔ ایشان زنی بر مسند سرپوشیده‌ای نشسته بود و چهار مرد آن را می‌بردند، که بانوی ایشان بود. بر بالشهای سرخ رنگ و زیر پرده‌ای رنگین. سیدارنا اجنبان آنجا که راه باغ‌گشوده می‌شد ایستاده دسته را می‌نگریست. پرستندگان زن و مرد و سبدها را. به مسند دردار و بانویی که در آن بود نگریست.

زیر گیسوان انبوه و سیاه، چهره‌ای دید درخشان و بسیار شیرین و سخت هوشمند و دهانی همچون انجیر تازه دوپاره و ابروانی هنرمندانه همچون کمائی بلند و چشمان سیاه و هوشیار و بینا و گردتی پاک و باریک بالای جامهٔ سبز و زرین آن بانو. دستهای آن زن استوار و نرم و بلند و باریک بود. النگوهای پهن زرین بر مچ او بود.

سیدارنا دید که آن زن تا چه پایه زیباست و دلش شاد شد. چون مسند سرپوشیده از نزدیک او می‌گذشت کرنشی به کمال کرد و چون باز سربرافراشت خیره به چهرهٔ درخشان و زیبا، یکدم در چشمان هوشمند کمانه کرده نگریست و بوی خوش عطری را فرو برد که هیچ باز نشناخت. یکدم آن زن زیبا سر فرود آورد و خنده‌ای بر لب، آنگاه میان درختان ناپدید شد و پرستندگان از دنبال رفتند.

سیدارنا اندیشید که درون شدنم به این شهر بدینسان با اختر نیک‌بختی همراه بوده است. دید سخت می‌خواهد بیدرنگ به باغ اندرون شود، اما بر خود چیره شد، زیرا که ناگهان به یاد آورد که پرستندگان زن و مرد هنگام گذشتن از برابرش چسان نکوهش‌بار و

بدرنگالانه در او نگرسته گوئی به نگاه او را رانده بودند. سیدارتا اندیشید که هنوز شمنم، هنوز زاهدم و فقیر. نمی توانم چنین بمانم، نمی توانم با این اندام پا به باغ بگذارم. و خندید. از نخستین کسانی که نزدیک خود دید نام زن و باغ را پرسیان شد و شنید که آنجا باغ «کامالا» روسپی بنام است و دیگر آنکه افزون بر آن باغ کامالا خانه‌ای در شهر نیز دارد. سپس سیدارتا پا به شهر نهاد. تنها يك مقصود داشت و به دنبال آن مقصود شهر را گشت. در پیچاپیچ کوچه‌ها سرگردان شد، بسا جایها بی جنبش ایستاد، بر پلکان سنگی رودخانه آرام گرفت. شامگاهان با وردست سرتراشی یار شد که دیده بودش در سایه طاقی کار می‌کند. بار دیگر او را در هیكل ویشنوان به نماز ایستاده یافته داستانهای درباره ویشنوان و لاشکمی از او شنیده بود. شب هنگام میان گروهی بر روی رودخانه خفت و بامدادان پگاه پیش از فرا رسیدن کسی برای سرتراشی، وردست سرتراش ریش او را تراشید و مویش را شانۀ زد و روغن خوش مالید. آنگاه به شستشوی در رودخانه شتافت.

چون کامالای زیبا دیرگاه در مسند سرپوشیده به باغ خود نزدیک می‌شد، سیدارتا همانجا ایستاده بود که راه باغ گشوده می‌شد. باز کرنش کرد و روسپی او را درود گفت. سیدارتا پرستنده‌ای را که دنبال دسته می‌رفت نزد خود خواند و از او خواست تا با بانوی خود بگوید که برهنه جوان بر در است و خواستار سخن گفتن با او. اندکی گذشت و پرستنده بازگشت، از سیدارتا خواست دنبالش برود و خاموش او را به ساختمانی گرد رهنمون شد، که کامالا در آن بر تشکی لمیده بود و خود بیرون رفت.

کامالا پرسید: «تو همان نیستی که دیروز بیرون ایستاده بودی و مرا درود گفتی؟»

«چرا همانم. دیروز دیدمت و درود گفتمت.»

«اما مگر دیروز ریش و موی بلند نداشتی، بر سرت خاک ننشسته

بود؟»

«درست دیده‌ای، همه چیز را دیده‌ای. سینارتا را دیدی، پسر برهمن را، که از خانه خود رفت تا شمن شود و مدت سه سال هم شمن بود. اما اکنون آن راه را گذاشته‌ام و بدین شهر آمده‌ام و نخستین کسی که پیش از رسیدن به شهر دیدم تو بودی. ای کامالا آمده‌ام به تو بگویم که تو نخستین زنی هستی که سینارتا با او سخن گفته است بی‌آنکه چشمانش را به زیر افگند. دیگر هرگز به دیدن زنی زیبا چشمانم را به زیر نمی‌افگنم.» کامالا لبخند می‌زد و با بادزن پر-طاووسش بازی می‌کرد. آنگاه پرسید: «سینارتا تنها برای گفتن این اینجا آمده بود؟»

«آمده بودم این را بگویم و ترا سپاس بگزارم که اینهمه زیبایی. و کامالا اگر ترا بد نیاید می‌خواستم خواهش کنم دوست و معلم من باشی، زیرا که من از این هنر که تو خداوند آنی هیچ نمی‌دانم.»
به شنیدن آن کامالا بلند خندید.

«تاکنون هرگز نیازموده بودم که شمنی از بیشه نزد من آید و بخواهد از من درس بگیرد. هرگز شمنی با موی بلند و لنگک‌پاره کهنه بر میان نزد من نیامده است. جوانان بسیاری نزد من می‌آیند، همه در جامه دلپذیر و پاپوش خوشدوخت، بوی خوش بر موی دارند و پول فراوان در کیسه. ای شمن آن جوانان بدینسان نزد من می‌آیند.»
سینارتا گفت: «هنوز چیزی نشده از تو درسی گرفتم. دیروز هم چیزی آموختم. به همین زودی از موی چهره رها شدم، موی سر را شانه زدم و به روغن آغشتم. چندان چیزی کم ندارم ای بانوی بزرگوار. جامه دلپذیر بر تن و پول فراوان در کیسه و پاپوش خوشدوخت بر پا. سینارتا پیش از این کارهای دشوارتر از این چیزها را بر شانه گرفته است و آن کارها را به انجام رسانده. چرا آنچه را دیروز بر آن شدم که به دست آورم نتوانم تا انجام دنبال کنم؟ اینکه دوست تو باشم و شادکامی‌های میسر ورزیدن را از تو بیاموزم. کامالا خواهی دید که من شاگردی زیرکم.

چیزهائی فرا گرفته‌ام بسیار دشوارتر از آنچه تو برای آموختن به من داری. پس سیدارتا آن‌چنانکه هست آنسان که باید برای تو خوب نیست. روغن بر موی دارد اما جامه و پای‌افزار و پول ندارد.»
 کامالا خندید و گفت: «نه هنوز بسنده خوب نیست. باید جامه داشته باشد، جامهٔ دلپذیر. و پای‌افزار داشته باشد، پای‌افزار خوشدوخت و باید پول داشته باشد، فراوان و پیشکشهای بسیار برای کامالا اکنون دانستی ای شمن بیشه‌ای؟ دریافتی؟»

سیدارتا بانگ زد: «خوب درمی‌یابم. چگونه می‌توانم درنیابم. آنگاه که از چنین دهانی برمی‌آید؟ کامالا دهان تو به انجیر تازهٔ دو پاره می‌ماند؛ لبان من نیز سرخ و جان‌دار است؛ با لبان تو نیک جور می‌آید. خواهی دید. اما ای کالامای دل‌ربا به‌من بگو که هیچ از شمنی جنگلی که برای آموختن روش مهر ورزیدن نزد تو آمده است هراسان نیستی؟»

«چرا از شمنی بترسم؟ از شمنی کودن و جنگلی که از نزد شغالان می‌آید و چیزی دربارهٔ زنان نمی‌داند؟»

«وای که شمن نیرومند است و از هیچ چیز در هراس نیست. ای بانوی دل‌ربا این شمن نیرومند می‌توانست بر تو فشار بیاورد و کام بستاند، می‌توانست خواستهٔ ترا برآید، می‌توانست ترا بیازارد.»

«نه شمن، هراس ندارم. هرگز شمن یا برهمنی از آن در هراس بوده است که کسی بیاید او را بزند و دانش او را و پرهیزگاری او را و نیروی ژرف اندیشهٔ او را برآید؟ زیرا که این چیزها از آن خود او هستند و تنها اوست که می‌تواند پاره‌ای از آنها را بدهد، آنهم اگر بخواهد. با کامالا نیز همین‌گونه است و شادکامیهای مهر ورزیدن نیز همین سان است. لبان کامالا سرخ و دل‌رباست اما اگر بخواهی آنها را ببوسی بی‌آنکه کامالا خواهان باشد یک چکه شیرینی از آنها به کسامت نمی‌رسد — هرچند این لبها خوب شیرینی دادن آموخته‌اند. سیدارتا تو شاگرد زیرکی هستی پس این را نیز بیاموز. می‌توان به گدائی مهر رفت، می‌توان مهر را خرید یا پیشکش گرفت

یا در کوچه یافت اما مهر را هرگز نمی‌توان از کسی دزدید. درست ندانسته‌ای. وای که چه بد می‌شود اگر جوان دلپذیری چون تو درست در نیاید.»

سینارتا کرنش کرد و لبخند زد: «راست می‌گوئی، کامالا، بسیار بد می‌شود، بسیار بسیار بد می‌شود. نه، یک چکه شیرینی لبان تو نیز نباید بیسوده بریزد - از لبان من هم نباید بریزد. پس سینارتا هنگامی باز می‌گردد که آنچه را که اکنون ندارد داشته باشد - جامه و پای افزار و پول. اما کامالای دلربا با من بگو آیا پندی نداری به من بدهی؟»

«پند؟ چراند هم؟ کیست که از ته دل به شمن بینوا و نادانی که از نزد شغالان جنگلی می‌آید پند ندهد؟»
 «کامالاجان، از کجا می‌توانم این سه چیز را هرچه زودتر فراهم آورم؟»

«دوست من، بسیاریند کسانی که بخواهند این راز را بدانند. باید آنچه را آموخته‌ای به کار بری و پول و جامه و پای‌افزار فراهم آوری. بینوایان جز از این راه پول فراهم نمی‌آورند.»
 «من اندیشیدن و چشم به راه ماندن و روزه داشتن را آموخته‌ام»
 «دیگر چه؟»

«هیچ. چرا ترانه هم می‌توانم بسرایم. اگر ترانه‌ای بسرایم بوسه‌ای به من می‌دهی؟»

اگر ترانه‌ات مرا خوش‌آید بوسه‌ات می‌دهم. ترانه‌ات چه نام دارد؟
 سینارتا چند گاهی اندیشید و آنگاه این بیت‌ها را برخواند:

«کامالای دلربا به باغ خود اندر شد

«شمن سوخته بر در ایستاده بود

«چون آن گل نیلوفر را دید

«سر بر زمین سائید

«خنده بر لب کامالا پاسخ گفت

«شمن جوان اندیشید که آن به

«که خود را برخی کامالای دلربا سازم

تا برخی خدایان.»

کامالا شادمانه دستها را برهم کوفت، چنان سخت که انگوها
آواز سر دادند.

گفت: «شمن سوخته ترانهات بسیار خوب است و اگر بوسه‌ای
به تو بدهم راستی که هیچ زیان نکرده‌ام.» با چشمانش سیدارتا را
پسوی خود کشید. سیدارتا چهره بر چهره او نهاد و لب بر لبان او
که همچون انجیر تازه دو پاره بود. کامالا او را ژرف بوسید، و
سیدارتا سخت در شگفت بود که کامالا چه بسیار به او فرا می‌داد،
چه اندازه هوشیار بود و چگونه بر او چیرگی یافته بود. او را
می‌راند، می‌فریفت و چگونه پس از این بوسه دراز رشته‌ای از بوسه—
های دیگر، هر یک به گونه‌ای در انتظار او بود. سیدارتا بر پای مانده
سخت دم می‌زد. در آن دم همچون کودکی بود که از بسیاری دانش و
فرهنگ که پیش چشم او از هم می‌گشود خیره شده بود.

کامالا گفت: «ترانه تو بسیار نیک است. اگر دولتمند بودم برای
سرودن آن به تو پول می‌دادم. اما آن اندازه پول که تو می‌خواهی به
دست آوری با ترانه به سختی به دست می‌آید. چون اگر می‌خواهی
یار کامالا باشی به پول بسیار نیاز داری.»

سیدارتا با زبان گرفته گفت «کامالا چه بوسه‌ای داری!»

«راست می‌گویی، همین هم هست که هم جامه دارم هم پای‌افزار
هم انگو هم گونه گونه چیزهای زیبا. اما تو چه می‌خواهی بکنی؟
کاری بجز اندیشیدن و روزه‌داری و ترانه‌سرایی نمی‌توانی انجام
دهی؟»

سیدارتا گفت: «سرودهای ویژه قربانی را هم می‌دانم، اما آنها
را دیگر نمی‌خواهم؛ عزائم و اوراد هم می‌دانم اما دیگر بر زبان
نخواهم آورد. نبشته‌های پاک را هم خوانده‌ام...»

کامالا میان سخن او دوید که «درنگ کن، پس خواندن و نوشتن

می‌دانی؟»

«بیگمان می‌دانم. بسیاری از مردم آن را می‌دانند.»
 «کمتر می‌دانند. من خود نمی‌دانم. خوب شد که تو خواندن و نوشتن می‌دانی، بسیار خوب شد، شاید به همان عزائم هم نیاز پیدا کردی.»

در آن دم غلامی به درون آمد و چیزی در گوش بانوی خود گفت. کامالا گفت: «میممان آمده، سیدارتا، بشتاب و ناپدید شو. کسی نباید ترا اینجا ببیند. فردا باز ترا می‌بینم.» با اینهمه کامالا به غلام دستوری داد که به آن برهنه پاك جامه سپید بپوشاند. سیدارتا بی‌آنکه نیک دریابد که چه روی می‌دهد به راهنمایی غلام از راهی پر پیچ و خم به خانه‌ای در باغ رفت و جامه‌ای گرفت، به بیشه رانده شد، به او گفتند که بی‌آنکه دیده شود و هرچه تندتر، از باغ بیرون شود.

با خرسندی هرچه از او خواسته بودند کرد. از آنجا که به زندگی در جنگل آموخته بود، خاموش از میان درختان و بالای چپر گذشت و آن جامه سپید را که پیچیده بود زیر بغل داشت. کنار در میهمانسرائی ایستاد که مسافران در آن فرود می‌آمدند. خاموش خوراکی گدائی کرد و خاموش پاره‌ای نان برنجی گرفت. اندیشید که شاید فردا برای خوراك نیازی به گدائی نداشته باشم.

ناگهان سربلندی درونی بر او چیره شد. از آن پس دیگر شمن نبود، دیگر گدائی درخور او نبود. نان برنجی را به سگی داد و خود بی‌خوراك ماند.

آن زندگی که در اینجا می‌زییم ساده است، این اندیشه سیدارتا بود و باز: هیچگونه دشواری در آن نیست. آنگاه که شمن بود همه چیز دشوار و آزارنده بود و در فرجام کار نومییدی بخش. اکنون همه چیز آسان است، به همان آسانی بوسیدن که از کامالا فراگرفتم. به جامه و پول نیاز دارم، همین و بس. اینها مقصود آسانیت و خواب کسی را برهم نمی‌زنند.

چندگاه پیش از خانه شهری کامالا پرس و جو کرده بود، دیگر

روز بدانجا شتافت.

کامالا از آنسو به او گفت: «همه چیز درست شده. «کاما سوامی» چشم براه است که تو نزد او بروی. توانگرترین بازرگانان شهر ماست. اگر از تو خرسند شود ترا به کار خود می‌گمارد. شمن سیه‌چرده هوشمند باش! نام ترا با پا درمیانی دیگران به گوش او رساندم. با رفتاری دوستانه نزد او برو، بسیار تیر و دارد، اما بیش از اندازه فروتنی مکن. نمی‌خواهم غلام و پرستار او باشی. می‌خواهم با او برابر باشی. اگر نه از تو خرسند نمی‌شوم. کاما سوامی رو به پیروی و سستی می‌رود. اگر او را خشنود سازی بسیاری از کارهایش را به تو خواهد سپرد.

سیدارتا کامالا را سپاس گفت و خندید و چون کامالا آگاه شد که سیدارتا نه آن روز چیزی خورده است نه روز پیش، فرمان داد که نان و میوه برایش آورند و خود به او پرداخت.

سیدارتا گفت: «دیروز گفتم که می‌دانم چگونه بیندیشم و چشم براه بمانم و روزه بگیرم. اما تو اینها را سودمند نشناختی. اما کامالا نشانت می‌دهم که بسیار سودمند هستند. نشانت می‌دهم که شمنان نادان در جنگل بسا چیزهای سودمند فرا می‌گیرند و می‌دانند. پسین دیروز هنوز فقیری ژولیده بودم، دیروز هنوز هیچ نگذشته کامالا را بوسیدم و چیزی نخواهد گذشت که بازرگان می‌شوم و پول و آنچه تو ارجمند می‌داری به دست می‌آورم.»

کامالا گفت: «درست می‌گوئی، اما اگر من نبودم به کجا می‌رسیدی؟ اگر کامالا به یاریت بر نمی‌خاست کجا بودی؟»

سیدارتا گفت: «کامالا جان، من آنگاه که در باغ نزدت آمدم گام نخستین را برداشته بودم. آهنگ کرده بودم که از زیباترین زنان راز مهر را بیاموزم. از آن دم که چنان آهنگ کردم می‌دانستم که آهنگ را به انجام خواهم رساند.

می‌دانستم که به من یاری خواهی کرد. از همان نگاه اول که بر درگاه باغ بر من افگندی این را می‌دانستم.

«و اگر نمی‌خواستم؟»

«اما خواستی. گوش کن کامالا، چون سنگی در آب بیفگنی تندترین راه را به ته آب خواهد جست. آنگاه که سیدارتا مقصدی دارد همچنین است. سیدارتا هیچ نمی‌کند، چشم براه می‌ماند، می‌اندیشد، روزه می‌دارد، اما همچون سنگی که در آب افتد از میان کارهای جهان می‌گذرد بی‌آنکه کاری انجام دهد، بی‌آنکه خود را بجنباند. کشیده می‌شود و خود را رها می‌سازد تا بیفتد. آن مقصود سیدارتاست که او را می‌کشد، زیرا که سیدارتا به چیزی که پیش روی مقصود او ستیزه کند دستوری نمی‌دهد که به مغز او راه یابد. این چیزی است که سیدارتا از شمنان آموخته است.»

این همان است که نادانان جادو می‌خوانند و می‌پندارند اهریمنان سازنده آن‌اند. هیچ چیز را اهریمنان نمی‌سازند، اهریمن در کار نیست. همه کس می‌تواند افسون کند، همه کس می‌تواند به مقصود خود دست یابد. اما اگر بتواند بیندیشد و چشم براه بماند و روزه بدارد.»

کامالا گوش‌فراداده بود. کامالا آوای سیدارتا را دوست می‌داشت. نگاه چشمانش را دوست می‌داشت. کامالا به آوای نرم گفت «دوست من، شاید همچنان باشد که تو می‌گوئی و شاید هم نیک‌بختی سیدارتا در آن است که مردی خوشگل است و نگاهش دل زنان را می‌برد.»

سیدارتا کامالا را بوسید و بدرود گفت «ای معلم من، کاش چنین باشد. کاش نگاه من همواره دل ترا بیسرد، کاش نیک‌بختی همواره از دست تو به من برسد!»

میان مردم

سیدارتا به دیدار «کاماسوامی» بازرگان رفت و او را به خانه‌ای خوش ساخته و پرخواسته درون بردند. پرستاران او را از روی فرشهای گرانبها به اطاقی بردند که در آن چشم به راه خداوندگار خانه ماند.

کاماسوامی به درون آمد، مردی نرم و دل‌زنده با موی کبود و چشمان هوشمند و زیرک و دهانی خواهنده.

خداوند و میهمان‌خانه با روشی دوستانه به یکدیگر درود گفتند. بازرگان نخست گفت «به من گفته‌اند که شما برهمنی هستید دانشمند. اما در جستجوی کاری نزد بازرگانی برآمده‌اید. ای برهمن آیا نیازمند شده‌اید که کاری می‌جوئید؟»

سیدارتا در جواب گفت «نه، نیازی ندارم و هرگز نیازمند نبوده‌ام. من از نزد شمنان می‌آیم که چند گاهی با ایشان زیسته‌ام.» «اگر از نزد شمنان می‌آئید پس چگونه است که نیازی ندارید؟ آیا همه شمنان بی‌چیز نیستند؟»

سیدارتا گفت: «من چیزی ندارم. اگر پرسشت اینست بیگمان هیچ چیز ندارم، جز آنکه این خواست خود من است و از این روی نیازی ندارم.»

«اما اگر چیزی ندارید چگونه زندگی می‌کنید؟»
«سردار من، هرگز در این باره نیندیشیده‌ام. نزدیک سه سال

هیچ نداشته‌ام و هرگز نیندیشیده‌ام که با چه باید زندگی کنم.»
«پس با خواسته دیگران زیسته‌اید؟»

«چنین می‌نمایم. بازرگان نیز با خواسته دیگران می‌زید.»
«خوش گفتید. اما بازرگان چیزهای مردم را برابر هیچ از ایشان نمی‌گیرد. کالای خود را می‌دهد و پول می‌ستاند.»
«رویه کار در همه‌جا همین است. همه‌کس می‌گیرد و همه‌کس می‌دهد. زندگی اینگونه است.»

«درست، اما اگر شما هیچ ندارید چگونه چیزی می‌دهید؟»
«هرکس چیزی می‌دهد که دارد. بازرگان کالا، معلم درس، کشاورز برنج، ماهیگیر ماهی.»

«بسیار خوب اما شما چه می‌دهید؟ چه آموخته‌اید که بتوانید بدهید؟»

«من می‌توانم بیندیشم، می‌توانم چشم براه بمانم، می‌توانم روزه بدارم.»

«همین و بس؟»

«گمان دارم که همین باشد و بس.»

«اینها به چه درد می‌خورند؟ برای نمونه روزه‌داری چه سودی دارد؟»

«سردار، روزه‌داری ارزش بسیار دارد. اگر کسی چیزی برای خوردن نداشته باشد روزه‌داری هوشمندانه‌ترین کاری است که می‌تواند. برای نمونه اگر سیدارتا روزه‌داری را نیاموخته بود ناگزیر امروز باید به جستجوی کاری می‌رفت، یا نزد تو یا نزد دیگری، ورنه گرسنگی سیدارتا را اینسوی و آنسوی می‌دواند. اما این جور که هست سیدارتا می‌تواند آسوده و آرام درنگ کند. سیدارتا شکیباست، نیازمند نیست، می‌تواند چندین روز گرسنگی را از خود دور کند و به آن بخندد. پس ای سردار روزه‌داری سودمند است.»

«راست گفتید، ای شمن. اندکی بمانید.»

کاما سوامی پیرون رفت و چون باز آمد طوماری در دست داشت که آن را به میهمان خود داد و از او پرسید «می‌توانید این را بخوانید؟»

سیدارتا نگاهی به طومار افکند که بر آن پیمان‌فروشی نگاشته بود و سیدارتا به خواندن آن نوشته پرداخت. کاما سوامی گفت «زهازه؛ اکنون روی این برگ چیزی برای من می‌نویسی؟» برگ کاغذی و خامه‌ای به سیدارتا داد و سیدارتا بر آن برگ نوشت و باز پس داد.

کاما سوامی خواند «نوشتن نیکوسوت، اندیشیدن بهترست. هوشمندی نیکوسوت، شکیبائی بهترست.»

بازرگان در ستایش او گفت «چه خوب می‌نویسید. هنوز سخن بسیار داریم. اما امروز از شما خواهش دارم که میهمان من باشید و در خانه من بمانید.»

سیدارتا او را سپاس گفت و خواهش او را پذیرفت. جامه و پای‌افزار برای سیدارتا آوردند و پرستاری هر روز گرمابه را برای او آماده می‌ساخت. روزی دوبار خوراکیهای نیکو برایش می‌آوردند، اما سیدارتا همان روزی يك بار می‌خورد و نه گوشت می‌خورد و نه شراب. کاما سوامی درباره کار خود با او سخن گفت. کالاهای و انبارها و حسابها را به او نشان داد. سیدارتا بسیاری چیزهای نو آموخت؛ بسیار می‌آموخت و کمتر سخن می‌گفت. سخنان کامالا را به یاد داشت و هرگز غلام و برده بازرگان نشد، اما او را راداشت که چون برابر و همسر و گاه چون برتر و سرور با او رفتار کند. کاما سوامی کار خود را با دقت و بیشتر با دلدادگی انجام می‌داد، اما سیدارتا همه کار را بازایی می‌دید که سخت می‌کوشید دستورهایی آن بازی را فراگیرد؛ اما به دلش چنگی نمی‌زد.

چندان در خانه کاما سوامی نماتده بود که دست اندر کار داد و ستد ارباب خود شد. اما هر روز در آن دم که کامالا او را به خود خوانده بود، در جامه‌های دل‌انگیز و پای‌افزارهای خوش دوخت به

دیدار کامالای زیبا می‌شتافت و چیزی نگذشت که ارمغان‌هایی نیز برای او می‌برد. از آن لبان سرخ و خردمند چیزها آموخت، دست‌های نرم و بزرگوار کامالا بسا چیزها را به او آموخت. سیدارتا که هنوز در مهرورزی پسرکی بود و ناگزیر در آن بود که چشم بسته و سیر ناشدنی در آن فرو رود، از کامالا آموخت که کسی نمی‌تواند بی‌بهره بخشیدن شادمانی، شادمان شود، و نیز آموخت که هر ادا و هر نوازش و هر مالش و هر نگاه و هر گوشه‌تن رازی دارد که می‌تواند به آنکس که توانائی دریافت آن را دارد شادکامی بخشد. کامالا به او آموخت که مهرورزان نباید پس از پایان یافتن مهرورزی تن بی‌آنکه یکدیگر را ستوده باشند، بی‌آنکه چیره شوند و چیرگی بپذیرند، از یکدیگر جدا شوند؛ مبادا سیری و دریافت غم تنهایی پدیدار گردد، یا دریافت هراس‌آور آنکه از کسی سود نایجا جست‌ایم، یا از ما سود نایجا جست‌ه‌اند. ساعت‌های شگفت‌آور و دلپذیری را با آن روسپی هوشمند زیبا گذرانند؛ شاگرد او شد، یار تن او شد، دوست او شد. ارزش و معنی زندگی کنونی او در پای کامالا بود نه در دادوستد کاماسوامی. بازرگان نوشتن نامه‌ها و سفارش‌های مهم را به او سپرده بود، و آموخته شده بود که درباره همه کارهای مهم با او رأی بزنند. اندکی نگذشته بود که دید سیدارتا از برنج و پشم، از رساندن کالا و داد و ستد، چندان سررشته به دست ندارد اما خوی خوش دارد و در آرامش و خوشدلی و در هنر گوش دادن به سخن مردم و جا باز کردن در دل بیگانگان از خود او سر است. به دوستی گفت «این برهنم راستی بازرگان نیست. و هرگز بازرگان نخواهد شد. هرگز به داد و ستد دل نمی‌دهد. اما راز آن مردمی در او هست که کامیابی به پای خویش سراغشان می‌رود. خواه این میوه زاده شدن همراه ستاره نیک‌بختی است خواه جادو باشد خواه آن را از شمنان آموخته باشد. همواره چنین می‌نماید که داد و ستد را به بازی گرفته است. داد و ستد هرگز در دل او راه ندارد، هرگز بر او چیره نمی‌شود، هرگز از شك هراس ندارد، هرگز اندیشه زیان نمی‌کند.»

آن دوست به بازرگان چنین اندرز داد که «يك سوم سود آن دادو ستد را که او برایت انجام می‌دهد به او بده اما اگر زیانی پدید آمد در يك سوم آن او را انباز کن. اگر چنین کنی شور بیشتری خواهد یافت.»

کاما سوامی این اندرز را به کار بست، اما سیدارتا چندان شوری نیافت. اگر سودی به او می‌رسید آرام می‌پذیرفت، اگر زیانی می‌دید می‌خندید و می‌گفت «خوب دیگر این کار را بد انجام دادیم.»

راستی آن بود که به داد و ستد دل داده نمی‌نمود. يك بار به دهکده‌ای رفت تا برنج فراوانی را سرخرمن بخرد. چون بدانجا رسید برنج را پیش از رسیدن او به بازرگان دیگری فروخته بودند. اما سیدارتا چند روز در آن دهکده ماند، کشاورزان را پذیرائی کرد، به کودکان پول داد، به جشن زناشوئی پی رفت و خرسند و خوشنود از سفر بازگشت. کاما سوامی او را سرزنش کرد که چرا بیدرننگ بازنگشته و پول و وقت را تباه کرده است. سیدارتا در پاسخ گفت «دوست گرامی من، سرزنش مکن. هرگز هیچ کاری با سرزنش درست نشده است. اگر زیانی رسیده من آن زیان را می‌پذیرم. از این سفر بسیار خشنودم. با بسیاری از مردم آشنا شده‌ام، با برهن دوست شده‌ام. کودکان بر زانوانم نشستند، کشاورزان کشت خود را به من نشان داده‌اند. هیچکس مرا به جای بازرگان نگرفت.» کاما سوامی از سر بیزاری پذیرفت که «اینها همه بسیار خوب اما تو راستی را بنواهی بازرگانی، یا شاید هم تنها برای خوشگذرانی به سفر رفته بودی؟»

سیدارتا خندان گفت: «بیگمان برای خوشگذرانی رفته بودم. چرا نرفته باشم. با مردم و برزنهای نو آشنا شده‌ام، از دوستی و همدلی برخوردار شده‌ام. اما اگر کاما سوامی به جای من بود چون می‌دید که دیگر نمی‌تواند خرید بکند بسیار ناآسوده و گرفته بیدرننگ باز می‌گشت و پول و وقت راستی تباه می‌شد. اما چند روز مرا بنخویش سپرد، بسیار فراگرفتم بسیار خوش گذراندم؛ در دنبال

دلگیری و شتاب خود نه خود را آزردم نه دیگران را. اگر دیگر بار به آنجا بروم تا شاید خرمن دیررس تری را بخرم یا برای کار دیگری به آنجا بروم، آن مردم که با من دوست شده‌اند مرا خوش می‌پذیرند و شاد خواهند شد که بار پیش شتابزدگی و ناخرسندی از خود ننموده‌ام. به هرگونه که هست دوست من سخن را رهاکن، خویشتن را یا سرزنش میازار. اگر روزی رسید که انگاشتی این سیدارتا ترا می‌آزارد يك سخن بر زبان آور و ببین که سیدارتا بیدرنگ به راه خود خواهد رفت. اما تا فرا رسیدن آن هنگام بیا دوستان خوبی باشیم.»

کوشش بازرگان در این که سیدارتا را وادار بپذیرفتن آن کند که نان او، کاماسوامی، را می‌خورد نیز بیهوده بود. سیدارتا می‌گفت که نان خود را می‌خورد و از این گذشته همه کس نان دیگری را می‌خورد. سیدارتا هرگز اندوه گرفتاری‌های کاماسوامی را نمی‌خورد، و کاماسوامی اندوه‌های بسیار و گرانبار داشت. اگر داد و ستدی خبر از شکست می‌داد، اگر بار کالاها که به جایی فرستاده بود گم می‌شد، اگر وامداری نمی‌توانست وام خود را بپردازد. کاماسوامی هرگز نمی‌توانست به همکار خود بپذیراند که بر زبان آوردن سخنان آشفته و خشمگین و گره بر ابروان انداختن و درهم کشیدن چهره و بد خوابیدن سودی دارد. يك بار کاما سوامی به سیدارتا یادآوری کرد که همه چیز را از او آموخته است و سیدارتا در پاسخ گفت اینگونه شوخی مکن. من از تو آموختم که يك سبد ماهی چند می‌ارزد و برای پولی که وام می‌دهی چه بهره‌ای می‌گیری. این دانش تست اما اندیشیدن را از تو نیاموختم، ای کاماسوامی گرامی من. چه بهتر بود اگر تو این کار را از من می‌آموختی.»

راستی آن بود که دلش دنبال داد و ستد نمی‌رفت. داد و ستد این سود را داشت که سیدارتا می‌توانست برای کامالا پول ببرد و نیز پیش از آنچه خود نیاز داشت پول به دست بیاورد. از این گذشته همدردی و کنجکاوی سیدارتا تنها با مردم بود که کار و گرفتاری‌ها و

خوشی‌ها و سبکسریهای ایشان بز سیدارتا دورتر و ناشناخته‌تر از ماه گردون بود. هرچند سخن گفتن با همه را و زندگی با همه را و اموختن از همه را آسان می‌یافت، آگاه شده بود که چیزی او را از همه جدا می‌کند - و این میوه آن بود که سیدارتا هنگامی شمن بوده بود. می‌دید که مردم کودکانه یا جانوروار زندگی می‌کنند، و او هم از آن زندگی گریزان بود و هم آن را دوست می‌داشت. می‌دید که مردم رنج می‌برند، می‌دید که برای چیزهایی که در دیده او ارزش بهای خود را ندارد - برای پول و خوشی‌های کوچک و شکوه ناچیز - شکنجه می‌برند - می‌دید که یکدیگر را نکوهش می‌کنند و می‌آزارند، می‌دید از دردهایی می‌گیرند که هر شمنی به آن می‌خندد و از نداشتنی رنج می‌برند که هیچ شمنی آن را در نمی‌یابد.

آنچه را مردم برایش می‌بردند می‌پذیرفت. آن بازرگان که شمت برای فروش نزد او می‌برد خوش آمده بود. آن وامدار که باز وام می‌خواست خوش آمده بود. آن گدا که پاسی نزد او می‌نشست و گرفتاریهایش را بازمی‌گفت خوش آمده بود، هرچند در فقر نیز بپای هیچ شمنی نمی‌رسید. با آن بازرگان بیگانه همان کار را می‌کرد که با پرستاری که سرش را می‌تراشید و با خرده‌فروشان کوچک و بازار. که از ایشان موز می‌خرید و چند پول سیاه از او افزون می‌ستاندند.

اگر کاماسوامی نزد او می‌آمد و گرفتاریهای خود را بازمی‌گفت یا او را درباره داد و ستدی نکوهش می‌کرد کنجکاوانه و از ته دل به او گوش می‌داد؛ از او به شگفت می‌آمد، می‌کوشید درد او را دریابد، آنجا که بایسته می‌نمود اندکی از او می‌پذیرفت و رو به دیگری می‌کرد که داو گرفته به او نیاز داشت و بسیاری مردم نزد او می‌آمدند - گروهی به دادوستد، گروهی در پی فریب، گروهی به گوش فرادادن، گروهی به رام‌ساختن همدردی او و گروهی به شنیدن اندرز - های او. و سیدارتا اندرز می‌گفت، همدردی می‌کرد پیشکش می‌داد، می‌گذاشت که اندکی مغبونس کنند و اندیشه‌های خود را چنان به دست

همه این بازی داده بود و شوری که همه مردم در باختن آن داشتند که پیش از آن اندیشه‌های خود را گرفتار خدایان و برهمن ساخته بود. گاه در درون خود آوائی نرم و دلپذیر می‌شنید که آرام او را یادآور می‌شد، آرام ناله سر می‌داد چنانکه سیدارتا آن آوا را آسان نمی‌شنید. آنگاه ناگهان دریافت که زندگی شگفت‌انگیزی را دنبال می‌کند، بسیاری از کارها انجام می‌دهد که بیش‌از بازی چیزی نیست، همه درونش شاد است و گاه خوشی می‌کند، اما زندگی راستی از آن راه می‌گذرد و به او کاری ندارد. همچون بازیگری که با توپ خود بازی کند، با کار خود با مردمی که پیرامون او بودند بازی می‌کرد. ایشان را می‌پائید، از ایشان سرگرمی می‌گرفت، اما از ته دل با هستی راستی خود آنجا نبود. خویشتن راستین او جایی دیگر بود، بسیار دور و ناپیدا، همچنان سرگردان و سر به هوا و کاری با زندگی او نداشت. گاه از این اندیشه‌ها هراس می‌کرد و آرزو داشت که می‌توانست در کارهای کودکانه هر روزی ایشان با همان فشار انباز شود، به راستی دست‌اندر کار شود، زندگی ایشان را بزند، و از آن شادکام گردد و دیگر همچون نگرنده بیکار در آنجا نماند.

پگاه به دیدار کامالای زیبا می‌شتافت، هنر مهر ورزیدن را فرا می‌گرفت که بیش از هر چیز دیگر داد و ستد در آن باید یگانه شود. با او سخن می‌گفت و از او می‌آموخت و به او پند می‌داد و اندرز می‌گرفت. کامالا بهتر از گویندا درد او را درمی‌یافت. کامالا بیشتر به او می‌مانست.

یکبار سیدارتا به کامالا گفت: «تو مانند منی، تو جز از دیگرانی. تو کامالائی و بس و در درون تو خموشی هست و بستی؛ می‌توانی همه‌گاه بدان فرو روی و خودت باشی همچنان که من می‌توانم جز از چند تن این نیرو را ندارند و با اینهمه همه می‌توانستند داشت.» کامالا گفت «همه مردم که هوشمند نیستند.»

سیدارتا گفت «کامالا این نیرو کاری با آن ندارد. کاماسوامی در هوشمندی دست کمی از من ندارد و با اینهمه بست ندارد. برخی

دیگر آن بست را دارند، اما در دریافت کودکی بیش نیستند، کامالا، بیشتر مردم برگگی هستند از درخت افتاده که در هوا سرگردان است و بالا و پائین می‌رود و بر زمین می‌افتد. اما برخی دیگر همچون ستارگانند که يك راه شناخته را می‌سپرنند. هیچ یادی به ایشان نمی‌رسد راه‌نما و راه را در خود دارند. میان همه خردمندان که بسیاری از ایشان را شناخته‌ام تنها یکی بود که درین باره کامل بود. هرگز نمی‌توانم او را از یاد ببرم نام او گوتاماست، یگانه رخشان، که این راه رستگاری را می‌آموزد.

هزاران جوان اندرزه‌ای او را هر روز می‌شنوند و هر ساعت از دستوره‌ای او پیروی می‌کنند اما این جوانان همه برگهای از درخت افتاده‌اند، خرد و راه‌نما را در درون خود ندارند.»

کامالا نگاهی به او کرد و خنده‌ای زد. گفت «باز درباره او سخن می‌گوئی. باز هم اندیشه‌های شمنی داری.»

سیدارتا خاموش بود، و به آن بازی مهرورزی پرداختند. یکی از سی یا چهل بازی گونه‌گون که کامالا می‌دانست. تن کامالا همچون یوز و کمان صیاد چست و لغزان بود. هر که مهرورزی را از او می‌آموخت شادکامیها و خوشیها آموخته بود و رازهای بیشمار. چند گاهی با سیدارتا بازی کرد، او را پس زد، بر او چیره شد، او را به زیر آورد، از چیرگی خود بهره برد، و شاد شد، تا آن دم که سیدارتا از خود رفت و بیجان کنار پای کامالا افتاد.

روسی بر او خم شد، و نگاهی دراز به چهره او و به چشمان او که فرسوده بود افگند.

کامالا اندیشمند گفت «تو بهترین یاری هستی که تاکنون گرفته‌ام. از دیگران نیرومندتری، چست‌تری و خواهان‌تر. هنر مرا نیک فرا گرفته‌ای سیدارتا، چون سالمندتر شوم روزی از تو فرزندى خواهم آورد. اما با اینهمه تو هنوز همان شمن مانده‌ای که بودی. راستی مرا دوست نمی‌داری - هیچکس را دوست نمی‌داری. راست نمی‌گوییم؟»

سیدارتا خسته و فرسوده گفت «شاید من نیز چون توام. تو نیز نمی‌توانی دوست بداری ورنه چگونه مهرورزی را هنر خود ساخته‌ای؟ شاید مردمی که چون ما هستند نمی‌توانند دوست بدارند. مردمی چون دیگر مردم می‌توانند - این راز ایشان است.»

سامسارا

سیدارتا چند گاهی زندگی جهانی را زیسته بود بی آنکه از آن باشد. دریافتهای تنش که آنها را در چند سال دشوار زائری کشته بود از نو بیدار شده بودند. مزه دولت و خواهشمندى و نیرومندی را چشیده اما هنوز در دل شمن مانده بود. کامالای هوشمند این راز را دریافته بود. زندگی سیدارتا همواره از دنبال هنر اندیشیدن و چشم به راه ماندن و روزه داشتن کشیده می شد. مردم جهان، مردمی چون دیگر مردم جهان، هنوز از او بیگانه بودند، همچنانکه او از ایشان جدا مانده بود.

سالها سپری شد. سیدارتا که گرد او را آسایش و کامرانی فرا گرفته بود گذر سالها را در نمی یافت. از چند گاه پیش خانه ای و پرستارانی از آن خود داشت و باغی در کناره بیرون شهر. مردم او را دوست میداشتند، اگر پول یا اندرز میخواستند، نزد او می شتافتند. اما بهرگونه که بود جز از کامالا دوستی نزدیک نداشت. آن بیداری شکوهمند و به دلدادگی در بند که در جوانی آزموده بود، در آن روزگاران که پس از پند گفتن گوتاما بر او گذشته بود، آن چشم براهی هوشمندانه، آن نرگس خوئی زاده از تنها ایستادن بی هیچ معلم و راهنما، آن آمادگی از جان و دل برای شنیدن آوای خدائی در درون دل، اندک اندک یادبودی شده بود از گذشته. آن سرچشمه پاک که هنگامی نزدیک بود و با بانگ رسا در درون او می خواند اکنون

لندلندی شده بود نرم و آرام که از دوردست به گوش می‌رسید. با اینهمه بسا چیزها را که از شمنان آموخته بود یا از گوتاما فرا گرفته بود یا از پدرش و از برهمنان، باز هم تا چند گاهی در خود نگاهداشته بود. زندگی فروتنانه، شادکامی از اندیشیدن، پاسهای پیایی فکر و ذکر، دانش نهانی بر خویشتن، بر خویشتن جاودان، که نه تن بود و نه آگاهی بر آن. بسیاری از این فراگرفته‌ها را باز داشته بود، اما دیگر فراگرفته‌ها را گرد فراموشی پنهان کرده بود. همچنان که چرخ کوزه‌گر چون به جنبش درآید چند گاهی می‌گردد و سپس آهسته می‌گردد و می‌گردد تا از جنبش باز ایستد، چرخ زاهدی و چرخ اندیشیدن و چرخ بازشناختن تا چند گاه در روان سیدارتا در چرخش بود، هنوز هم می‌گردید اما آهسته و دودل، چیزی نمانده بود که از گردش بازماند. آرام همچون نمی‌که به تنه مرده درخت راه یابد و آهسته آن را بینبارد و بپوساند، جهان و اجنبانی به روان سیدارتا راه می‌یافت. اندک اندک روان او را می‌آگند - سنگینش می‌کرد، فرسوده‌اش می‌کرد و به خوابش می‌فرستاد. اما از سوی دیگر دریافتهای او تندتر و بیدارتر می‌شد، فراوان می‌آموخت، بسیار می‌آموزد.

سیدارتا روش به انجام رساندن داد و ستد را، و چگونگی به‌کار بردن نیرو در مردم را، و راه خوشگذرانی با زنان را، آموخته بود؛ آموخته بود که جامه نرم و خوشرنگ بپوشد، به پرستاران فرمان دهد، در آب‌های خوشبوی تن بشوید. فرا گرفته بود که خوراکیهای شیرین و نیک آماده شده بخورد. و نیز ماهی و گوشت پرندگان و چاشنی‌ها و چیزهای خوشمزه را؛ و آموخته بود که شراب بیاشامد و تنبل و فراموشکار شود. بازی با طاس و شترنگ را نیز آموخته بود، و نگرستن به رامشگران را، و سوار شدن بر تخت روان را، و غنودن بر تخت نرم را؛ اما همواره خود را جز از دیگران می‌دید، و برتر از ایشان؛ همواره دیگران را با دیده نکوهش نگریسته بود و با اندکی ریشخند خوار بین، آنگونه خوار دیدن که هر شمنی درباره

مردم این جهان در خود می‌یابد. اگر کاما سوامی برمی‌آشفت، انگس چنین می‌پنداشت که ناسزائی بر او روا داشته‌اند، سیدارتا همواره او را به چشم ریشخند می‌نگریست. اما اندک اندک بی‌آنکه دریافته شود، همراه گذشت بهار و پائیز و تابستان و زمستان، آن ریشخندها و انگارهٔ برتری کاهش می‌پذیرفت. اندک اندک همراه افزایش خواسته و پول، سیدارتا برخی از خوبیهای ویژهٔ مردم و برخی از کودکیها و هراسهای ایشان را به خود می‌گرفت. و با اینهمه بدیشان رشک می‌برد و هرچه بدیشان مانده‌تر می‌شد بیشتر بدیشان رشک می‌برد. یک چیز بود و تنها یک چیز که او نداشت و ایشان داشتند و از همین روی بدیشان رشک می‌برد. و آن دریافت بزرگداشتی بود که ایشان دربارهٔ زندگی خود داشتند و آن ژرفای شادکامی‌ها و اندوه‌های ایشان و کامرانی دل‌انگیز اما هراسان نیروی پیوستهٔ ایشان در مهر و ورزیدن. این مردم همواره دوستدار خود بودند و دوستدار کودکان خود، و دوستدار بزرگی یا پول و دوستدار برنامه‌ها که می‌چیدند یا امیدها که می‌بستند. اما سیدارتا این چیزها را از ایشان فرانمی‌گرفت. این شادکامیها و سبکسریهای کودکانه، تنها آن چیزهای ناخوش‌آیند را از ایشان فرا می‌گرفت که دشمن می‌داشت. چه بسا چنین روی میداد که پس از شبی خوشگذرانی، بامداد پسین تا دیرگاه در بستر می‌ماند. خسته و کند و گرفته، در آن هنگام چون کاما سوامی گرفتاریهای خود را پیایی برای او باز می‌گفت، سخت بی‌شکیب و تند می‌شد. چون در بازی طلاس می‌باخت بیش از اندازه بلند می‌خندید. هنوز هم چهرهٔ او از چهرهٔ مردم دیگر هوشیارتر و هوشمندتر بود، اما کمتر می‌خندید و اندک اندک آن نگارها بر چهرهٔ او پدیدار می‌آمد که بسیار بر چهرهٔ توانگران دیده شده است — آن نگارها که نشانهٔ ناخشنودی و بیمارداری و ناخرسندی و بی‌کارگی و بی‌مهری است. آرام آرام بیماری روانی مردم دولتمند در جان او می‌خزید.

همچون پرده‌ای نازک یا مهی بیجان خستگی بر سیدارتا چیره

می‌شد، اما هر روز سست‌تر و هر ماه اندکی تیره‌تر و هر سال اندکی سنگین‌تر. همچنان که جامه‌نو همراه گذشت زندگی گه‌ب‌ب می‌شود، رنگت درخشان خود را از دست می‌دهد، لکه‌دار می‌شود و چربی بر آن می‌نشیند، زندگی نو سیدارتا نیز که پس از جدا شدن از گوتاما آغاز کرده بود گه‌ب‌ب شده فرسوده بود. بهمان‌گونه رنگت و درخشندگی خود را همراه گذشت سالها از دست داده بود؛ چینها و لکه‌های فراوان گرد آمده در گودیها نهفته اینجا و آنجا سر بیرون آورده بودند و چون دیده می‌شدند پرده‌پندار سیدارتا را می‌دیدند و او را دگرگون می‌ساختند. اما سیدارتا اینهمه را در نمی‌یافت، تنها همین‌را دریافته بود که آن آوای گیرا و رخشنده‌ی درونی که یکبار او را بیدار کرده همواره در نخستین گامها راهنمایش شده بود اکنون خاموشی گزیده بود.

جهان او را به چنگ آورده بود. شادکامی، آزمندی، بیکارگی و بدنبال همه، آن گناه که همواره آنرا دشمن می‌داشت و نکوهش میکرد که بیموده‌ترین گناهان است. سوداگری او را گرفتار ساخته بود. دشت و کشت و خانه و خواسته نیز سرانجام او را بدام انداخته بود. اینها دیگر بازی و بازیچه نبودند، زنجیر و بار سنگین شده بودند. سیدارتا در راه ناشناس و پیچاپیچ این پست‌ترین و انجامین گمراهی و فرومایگی که بازی طلاس بود سرگردان شده بود. از آن هنگام که سیدارتا در دل خود دیگر شمن نبود، با شوری فراوان برای پول و گوهرهای گرانبها طلاس می‌باخت و این همان بازی بود که پیش از آن لبخندزنان و از سر خوشخوئی و شکیبائی به نام آئین مردمان در آن انباز می‌شد. اکنون بازیگری هراس‌انگیز شده بود. جز چند تنی دل آن نداشتند که با او ببازند. چرا که، او بسیار پر ارزش و بی‌بند و بار بود. بازی را به دنبال نیازی درونی می‌باخت. با باختن و بر باد دادن پول بی‌بها از جان و دل شاد می‌شد. از هیچ راه دیگر نمی‌توانست آشکارتر و با ریشخند بیشتر نشان دهد که تا چه اندازه خواسته را که خدای دروغین سوداگران است خوار می‌دارد. این بود

که داوهای پر ارزش و بیکران در بازی می‌نهاد. خود را دشمن می‌داشت و ریشخند می‌کرد. هزاران می‌برد و هزاران بر باد می‌داد. پول می‌باخت و گوهر می‌باخت، خانه‌ای در بیرون شهر می‌باخت؛ باز می‌برد و باز می‌باخت. آن دلپره را دوست می‌داشت، آن دلپره هراس‌انگیز و فشارنده را که هنگام طاس‌بازی می‌آزمود، آنگاه که داوی گرانبها را در بازی می‌نهاد. این‌دریافت را دوست می‌داشت، و همواره در پی آن بود که آن دریافت را نو کرده بیفزاید و برانگیزد، زیرا که تنها در همین دریافت بود که گونه‌ای شادی و شادمانی، گونه‌ای برانگیختگی و گونه‌ای زندگی بالاتر را در میان زیست انباشته و نیمگرم و بی‌مزه خود بیازماید. و چون بسیار گران می‌باخت سخت در پی گرد آوردن خواسته می‌شتافت، با گرمی بسیار دنبال داد و ستد می‌رفت، و امداران خود را زیر فشار می‌نهاد که زودتر وام‌ها را بپردازند. زیرا که می‌خواست بیش از آن بازی کند، می‌خواست بیش از آن پولها را بر باد دهد، می‌خواست بیش از آن نشان دهد که چگونه خراسته را خوار می‌دارد. سیدارتا دیگر هنگامی که می‌باخت شکیب خود را از دست می‌داد. با امدارانی که زود وام خود را نمی‌پرداختند تند و بی‌شکیبی می‌کرد، دیگر با گدایان مهربان نبود، دیگر آرزو نداشت که به بینوایان پیشکش و وام بدهد. سیدارتا که ده هزار را هنگام افگندن طاس به داو می‌نهاد، هنگام داد و ستد سخت تنگت بین شده بود و گاه شب‌هنگام خواب پول می‌دید. و چون از این افسون شوم می‌رست و برمی‌جست، و چون بازتاب چهره خود را که زشت‌تر و پیرتر شده بود، بر آینه می‌دید که بر دیوار اطاق آویخته بود، چون شرمساری و دل‌آشوبه بدو دست می‌یافت، از نو می‌گریخت، باز به دامان بازی بخت می‌گریخت، آشفته به خواهش تن به شراب و از آنجا به کشش گرد آوردن و اندوختن خواسته پناه می‌برد. در این حلقه بی‌معنی خود را از پای درمی‌آورد، پیر و بیمار می‌شد؛ آنگاه يك بار خوابی دید که او را یادآور شد. شامگاهان را در باغ دل‌انگیز کامرانی کامالا نزد او گذرانده بود؛

زیر درختی سخن می‌گفتند. کامالا سرسخت سخن می‌گفت و اندوه و فرسودگی پس پشت سخنان او نهفته بود. از سیدارتا خواسته بود که دربارهٔ گوتاما با او سخن بگوید و هرچه می‌شنید او را بسنده نبود؛ می‌خواست بداند چشمان گوتاما چگونه می‌درخشید، دهانش چه آرام و زیباست، لبخندش چه گیرا و سنگین، و همواره روش و رفتار او چه آرام و آرامبخش است. چند گاهی سیدارتا ناگزیر دربارهٔ آن یگانهٔ رخشان با کامالا سخن گفته بود و کامالا آهی کشیده و گفته بود «روزی، شاید به همین زودیها، من نیز از پیروان این بودا خواهم شد. باغ کامرانی‌های خود را به او وامی‌گذارم و در اندرزه‌های او پناه می‌جویم.» اما در آن هنگام کامالا سیدارتا را به خود کشید و در بازی مهرورزی با سوز بسیار و شور فراوان سخت و دران او را به خود فشرد، چنانکه گوئی می‌خواست یک بار دیگر انجامین چکه شهید را از این شادکامی و کامرانی گریزپا در کام‌خود بفشرد. هرگز سیدارتا چنین سخت آشکار در نیافته بود که خواهش تن تا این اندازه با مرگ خویشاوند است.

آنگاه سیدارتا کنار کامالا لمید و چهرهٔ کامالا به‌چهرهٔ او نزدیک بود و زیر چشمان و گوشهٔ دهان کامالا سیدارتا نخستین بار نشانه اندوه‌باری را خواند - نگارهای نازک و چین‌های درهم، نشانه‌ای که داستان فرا رسیدن خزان و پیری را باز می‌خواند. سیدارتا خود که تنها چهل و اندی سال داشت مویهای خاکستری را لابلای مویهای سیاه خود دیده بود. فرسودگی بر چهرهٔ زیبای کامالا آشکار بود، فرسودگی از دنبال کردن راهی دراز که مقصودی دلپذیر نداشت، فرسودگی و پیری نورسته و ترسی نهفته و هنوز بر زبان نیامده و شاید هنوز دریافته نشده - ترس از خزان زندگی، ترس از پیری، ترس از مرگ. سیدارتا آه‌کشان کامالا را بدرود گفت و دلش از بینوایی و هراس نهانی مالا مال بود.

آنگاه سیدارتا شب را در خانهٔ خود با رامشگران و شراب سر- کرده و انموده بود که بر همنشیان خود برتری دارد، اما دیگر آن

برتری را نداشت. شراب بسیار نوشیده بود و دیرگاه بود که به بستر رفت. خسته و برافروخته نزدیک به این که از بسیاری نومیدی گریه سر دهد. دلش چنان آشوب می شد که گفتی شراب بد مزه در کام دارد، یا نوائی در گوش که بیش از اندازه شیرین و ساختگی باشد. یا آن لبخندهای بیش از اندازه شیرین رامشگران، یا بوی خوش بیش از اندازه شیرین مویها و پستانهایشان. اما بیشتر از همه و بالاتر از همه دلش از خویشتن به هم آمده بود، و از موی به روغن آغشته و خوشبوی خویش و از بوی شرابی که از دهانش برمی خواست و نمای نرم پوستش. همچون کسی که بیش از اندازه نوشیده و خورده باشد و یا درد بالا آورد و آنگاه بهتر شود، سیدارتای بی آرام نیز آرزو داشت با دل کنونی سخت خود را از باران خویشها و این خیمهای زندگی بی هیچ ارزش خود رها سازد.

تنها هنگام برآمدن روز و همراه نخستین نشانه های کار و کوشش در بیرون خانه شهری به چرت فرو رفت و چندی به نیمه فراموشی درون شد که راهی به سوی خواب بود. در آن گذر کوتاه خوابی دید. کامالا در لانه زرين کوچکی پرنده ای نغمه خوان داشت که کمیاب بود. سیدارتا همین پرنده را در خواب دید. این پرنده که همواره بامدادان می خواند گنگ شد، و چون سیدارتا از این رویداد خیره ماند کنار لانه رفت و به درون نگریست.

پرنده کوچک مرده بر کف درونی لانه خشک افتاده بود. سیدارتا بیرونش آورد و یکدم آن را بر دست گرفت و سپس بر شاهراه بیرون از خانه اش افکند و همان دم هراسش گرفت و دلش به درد آمد، چنانکه گوئی همراه آن پرنده مرده هرچه را در درون خود نیک و ارزنده داشت افکنده است.

چون از این خواب جست اندوهی شگرف بر او چیره شد. چنان می دید که همه زندگی را بی ارزش و بی معنی سر کرده هیچ چیز درخور زندگی را نگاه نداشته است و هیچ چیزی را که به راهی گرانبها یا ارزنده باشد با خود ندارد. تنها بر جای مانده است

همچون کشتی شکسته‌ای بر کناره دریا.

سینذارتا با دلی اندوهبار به باغچه‌ای از آن خود رفت، درها را بست و در زیر درخت انبه نشست؛ ترس او را فرا گرفته بود و مرگ در دلش بود. نشسته بود و می‌دید که دارد می‌میرد، می‌پژمرد، پایان می‌پذیرد. اندک اندک اندیشه‌هایش را گرد آورد و در پندار همه زندگی را از دید خود گذراند. از آن نخستین روزها که هنوز به یاد داشت. کی بود که به راستی خوش بود؟ کی بود که براستی شادمانی را آزموده بود؟ راست است که چند بار مزه شادمانی را چشیده بود. در روزگار کودکی آن را چشیده بود که برهمنان او را می‌ستودند هنگامی که سخت از همسالان خویش پیش می‌افتاد. هنگامی که ترانه‌های پاک را از همه نیکتر برمی‌خواند، هنگامی که به خدایان برخی میدادند و او با بزرگان به سخن درمی‌افتاد. در آن هنگام در دل خود شنیده بود «راهسی پیش پای تست که باید آن را در پیش گیری. خدایان چشم به راه تو هستند.» و باز در جوانی چون مقصود او که همواره در آسمانها بود او را پیایی به درون جرگه جویندگان همانند او فرو می‌برد و باز بیرون می‌کشید، چون سخت می‌کوشید درسهای برهمنان را فرا گیرد، چون هر دانش نو که به‌چنگ می‌آورد تشنگی نوی در او پدید می‌آورد، باز در میانه تشنگی خود و در میانه کوششهای خود اندیشیده بود. به پیش، به پیش، این است راه تو. در آن هنگام که خانه خود را رها کرده زندگی شمنان برگزیده بود، آن آوا را شنیده بود و باز چون شمنان را به جا نهاده دنبال یگانه کامل شتافته بود، و نیز چون یگانه کامل را رها کرده بود تا به سوی ناشناخته روانه شود. اکنون بسی می‌گذشت که دیگر آن آواز را نشنیده بود. آن راه را که در پیش گرفته بود تا چه اندازه تهی از پست و بلندی و بی‌رهگذر بود! چه سالهای دراز که بی هیچ مقصدی والا و بی هیچ تشنگی و بی هیچ بلندپروازی گذرانده به شادمانیها و کامیابیهای کوچک دل خوش کرده بود. اما هرگز به راستی خشنود نشده بود بی‌آنکه بداند در همه این سالها کوشیده بود، آرزو کرده

بود تا همچون همهٔ این مردم دیگر، این کودکان شود. و با اینهمه زندگی او بسیار بی‌نوا تر و درهم‌شکسته‌تر از زندگی ایشان بود زیرا که مقصودهای ایشان از آن او نبود، همچنان که اندوه‌های ایشان از آن او نبود، همهٔ این جهان مردم کاماسوامی برای او بازی می‌بود، یا رامشی، یا نمایش خنده‌انگیزی که کسی بر آن بندد. تنها کالاما هنوز برایش گرامی بود - برای او ارزش داشته بود - اما مگر هنوز هم چنان بود؟ مگر هنوز هم به او نیازمند بود - دیگر کامالا به او نیاز داشت؛ مگر نردی نمی‌باختند که پایانی نداشت؟ آیا زندگی برای آن بازی بایسته بود؟ نی. آن بازی سامسارا نام داشت بازی‌یی بود کودکانه، بازی‌یی بود که اگر یک بار یا دوبار یا شاید ده بار می‌باختی شادی‌بخش بود - اما مگر ارزش آن را داشت که همواره به همان بازی سرگرم باشی؟

آنگاه سیدارتا دانست که بازی پایان یافته‌است و دیگر نمی‌تواند آن را از سر گیرد. لרزشی تنش را فراگرفت، چنان بر او گذشت که پنداشت چیزی مرده بود.

آن روز همه روز را زیر درخت انبه نشست و در اندیشهٔ پدرش بود و در اندیشهٔ گوویندا و در اندیشهٔ گوتاما. مگر اینهمه را دریافته بود تا کاما سوامی شود؟ همچنان نشست تا شب برآمد.

چون سر برداشت و ستارگان را دید اندیشید: اینجا زیر درخت انبهٔ خود در باغچه‌ام نشسته‌ام. به خنده درآمد آیا بایسته بود؟ آیا درست بود؟ آیا کاری بیسوده و درخور نادانان نبود که درخت انبه‌ای و باغچه‌ای داشته باشند؟

اینها را دیگر پایان داده بود. اینها نیز در او مرده بود. برخاست، درخت انبه و باغچه را بدرود گفت. چون آن روز هیچ نخورده بود، سخت گرسنه بود به اندیشهٔ خانهٔ شهری و اطاق و بسترش و میز انباشته از خوراکش افتاد. خنده‌ای فرسوده زد سرش را جنباند، به همهٔ اینها بدرود گفت.

همانشب سیدارتا باغ و شهر را جا گذاشت، هرگز بازنگشت.

کاماسوامی تا چندی کوشید او را باز یابد، زیرا که می‌پنداشت که به دست راهزنان گرفتار آمده است. کامالا به جستجوی او پرداخت. چون شنید که سیدارتا ناپدید شده است، هیچ شگفتی نکرد؛ مگر هماره آن دلهره را نداشت؟ مگر سیدارتا شمن نبود، بینخانه نبود؟ رهرو نبود؟ این همه را بیش از همیشه در آن دیدار انجامین دریافته بود و اکنون در میان آن درد که با رفتن سیدارتا بر دلش نشست بود سخت شاد بود که در آن بوس و کنار انجامین چنان سخت او را به دل خود فشرده بود، تا آنجا که دریافته بود همه هستیش از آن او و به فرمان اوست.

چون نخستین بار شنید که سیدارتا ناپدید شده است کنار دریچه‌ای رفت که پرنده‌ای نغمه‌سرا و کمیاب را در لانه‌ای زرین نگاه می‌داشت. در لانه را گشود، پرنده را بیرون آورد و پر داد. چند گاهی دنبال پرنده نگریست که رو به ناپیدا می‌رفت. از آن روز دیگر میهمانی به خود نپذیرفت و در خانه‌اش را به روی کسی نگشود. چون چندی گذشت دانست که به دنبال آن دیدار و بوس و کنار انجامین با سیدارتا اکنون کودکی در درون دارد.

پر رود کنار

سیدارتا بسیار زود از شهر دور شده بود و در جنگل سرگردان بود و تنها یک چیز را می‌دانست - می‌دانست که نمی‌تواند بازگردد و آن زندگی گذشته بود که چند سال گذرانده بود و چشیده و تا نزدیکی دل‌آشوبه بالا کشیده. آن پرندۀ نغمه‌سرا در گذشته بود. مرگ آن پرندۀ که سیدارتا خوابش را دیده بود پرندۀ درون دل خود او بود. سخت در سانسارا پایگیر شد، از همه سو دل‌آشوبه و مرگ را به سوی خود کشیده بود، همچون اسپنجی که آب به خود می‌کشید تا پر شود. دلپره او را فراگرفته بود و از بینوائی و از مرگ اتباشته بود. چیزی در جهان نمانده بود که او را به خود بکشد یا شادکامی و آسایش بدو ببخشد.

از جان و دل خواستار فراموشی بود و آسایش یافتن و مرده بودن. کاش برقی از آسمان می‌آمد و او را میزد! کاش پلنگی می‌آمد و او را می‌درید! کاش شرابی بود یا زهری که فراموشی می‌داد و یاد او را از او می‌گرفت. و او را به خوابی فرو می‌برد که بیداری نداشت! آیا هیچگونه پلیدی یافته می‌شد که خود را بدان نیالوده باشد، یا گناه و ماخولیائی بود که بدن دست نیازیده بود، یا هیچ لکه‌ای بر روان او دیده نمی‌شد که خود به تنهائی وامدار آن نباشد. با اینهمه آیا زیستن شدنی بود؟ آیا از نو دم زدن و دم زدن شدنی بود؟ بازدم را بیرون داد، گرسنگی کشیدن و باز خوردن و خوابیدن و باز با

زنان خفتن؟ مگر این حلقه به پایان نرسیده، انجام نیافته بود؟ سیدارتا میان بیشه به رودخانه دراز رسید؛ همان رودخانه که مردی گیل-کش يك يسار او را در جوانی هنگام بازگشت از شهر گوتاما از روی آن گذرانده بود. کنار این رود باز ایستاد و دودل بر کناره ماند. خستگی و گرسنگی او را ناتوان ساخته بود. از خود پرسید که چرا پیشتر رود، و دنبال چه چیز بروم؟ دیگر آهنگی نبود دیگر هیچ چیز نبود مگر آرزوی تند و دردآوری برای دور افگندن همه این خواب آشفته و بیرون ریختن این شراب مانده بویناک، همچون خدو و پایان دادن بدین زندگی تلخ و دردناک.

درختی بر کناره رودخانه بود؛ درخت نارگیل. سیدارتا بدان لم داده بازوان را گرد تنه درخت بست و زیر پای خود به آب سبز خیره شد که تند می‌گذشت. به پائین می‌نگریست. به پائین می‌نگریست و همه وجودش از این خواهش انباشته بود که خود را رها کند و در آب فرو رود. تهی بودن آغشته به سردی آب، تهی بودن ترس‌انگیز روان سیدارتا را باز می‌تافت. آری دیگر به پایان رسیده بود. دیگر چیزی برای او نمانده بود مگر آنکه خود را بزداید. داربست دور از کامیابی زندگی خود را فرو بریزد، آن را بدور افگند، که خدایان بر آن فسوس می‌کردند. آن کاری بود که دلش سخت می‌خواست انجام دهد و آنگونه هستی را که سخت بدان کینه می‌توخت نابود سازد!

کاش ماهیها او را، این سیدارتای سگک را، این دیوانه را، این تن تباه پوسیده را این تن آسان بدخیم را فرو می‌بردند! ای کاش ماهیها و نهنگها او را فرو می‌دادند، کاش اهریمنان او را می‌دریدند! با چهره درهم کشیده به هم رفته به آب خیره شده بود. چهره بازتافته خود را در آب دید و بر آن خدو افگند، بازویش را از گرد تنه درخت بازگرفت و اندکی گشت تا بتواند با سر فرو افتد، و زیر آب رود خم شد و چشمانش را فرو بست - به سوی مرگ.

آنگاه از دورترین جای روانش و از گذشته زندگی فرسوده‌اش آوایی شنید. يك واژه بیش نبود، یا يك دم از واژه‌ای که بی‌آنکه

بیندیشد آن را به گفته‌ای ناشنوا بر زبان آورد و آن آغاز و انجام باستانی همه آفرینگانهای همه برهمنان بود. «ام» پاک واشو بود که بمعنی «یگانة کامل» یا «کمال» است. در آن دم، در آن دم که واژه «ام» به گوش سیدارتا رسید روان خفته سیدارتا ناگهان بیدار شد و ماخولیای خود را بازشناخت.

سیدارتا سخت به هراس افتاده بود. پس کارش به اینجا کشیده بود، چنان از دست رفته، چنان آشفته، چنان تپمی از هرگونه خرد شده بود که پی مرگ می‌شتافت. این آرزو، این خواهش کودکانه چنان در او نیرو گرفته بود که آرامش و آشتی را با نابود ساختن تن خود می‌جست. همه شکنجه‌های آن چندگاه تازه گذشته، همه آن پندارها از هم گسست، همه آن نومییدی چنان در او راه بسته بود که چون واژه «ام» به آگاهی درونی او پا نهاد و او بینوائی و بزه‌کاری خود را بازشناخت، در او دوید.

در درون خود گفت «ام» و بر برهمن آگاه شد، و بر تباهی—ناپذیری زندگی؛ هرچه را از یاد برده بود به یاد آورد و هرچه را که خدائی بود.

اما اینها همه یک دم بود به کوتاهی گذر برق. سیدارتا پای درخت نارگیل نشست، سخت فرسوده و خسته، همچنان که زیر لب می‌گفت «ام» سر را بر ریشه‌های درخت نهاد و به خوابی ژرف فرو رفت.

خوابی ژرف بود که در آن خوابی ندید. چند گاهی بود که چنان خوش و ژرف نخفته بود. پس از چند ساعت از خواب که برخاست بر او چنان می‌نمود که ده سال در خواب بوده است. نوای نرم گذار آب را بازشنید. نمی‌دانست کجا هست و نمی‌دانست چه چیز او را بدانجا کشانده است. سر برداشت و از دیدن درختان و آسمان بر فراز خود به شگفتی فرو شد. به یاد آورد که کجا هست و چه چیز او را بدانجا کشانده است.

در دل دید که می‌خواهد همانجا بماند. اکنون گذشته را پوشیده

از بدسگالی و بسیار دور و سخت بی‌ارزش می‌دید. تنها می‌دانست که زندگی پیشین او (در آن دم نخست که به خود آمد زندگی پیشینش همچون مسخی دوردست یا همچون زایش پیش‌تری که از خویشتن کنونی شده بود به انجام رسید) چنان از دل‌آشوبه و بینوائی انباشته بود که می‌خواست آن را ناپسود سازد. اما رودخانه‌ای زیر درخت نارگیل با واژه «ام» که بر لب داشت او را به خود آورده بود. آنگاه به خواب فرورفت و چون بیدار شد همچون آدمی نو به جهان نگرست. نرم واژه «ام» را به خود می‌گفت که بر آن به خواب رفته بود و اکنون چنان می‌دید که گفتمی همه خواب او بر زبان آوردن دراز و ناگسسته «ام» بوده است و در اندیشه «ام» بودن فرو رفتن و شستشو در «ام» در بینائی‌ها، در خدائی‌ها.

چه خواب خوش و شگفت‌آوری بود! هرگز هیچ خوابی او را چنین تازه نساخته نو نکرده جوانی نبخشیده بود. شاید به راستی مرده بود، شاید در آب فرو رفته به گونه‌ای دیگر از نو زاده شده بود. اما نه، خود را باز شناخت. دستها و پاهای خود را و آنجا را که بر آن لمیده بود و خویشتن خود را در سینه‌اش، سینارتای خودجوی فرمانبردار خویشتن و خویشتن‌شناس را باز شناخت. اما این سینارتا کمی دیگرگون شده نو گشته بود. خوش و خوش خفته بود. اکنون نیک بیدار بود؛ شاد و کنجکاو.

سینارتا سر برداشت و از جهان گریزانی را دید در جامه‌ای زرد یا سر تراشیده که با نمای اندیشه‌مند روبروی او نشسته بود. نگاهی به آن مرد افگند که نه بر سر موی داشت نه بر چهره. اما چندان در او نگریسته بود که در آن مرد از جهان گریزان گسوپند، دوست جوانی خود را، گوویندا را که نزد بودای رخشان پناه بسته بود باز شناخت. گوویندا نیز پیر شده بود، اما آن نشانه‌های درونی کهن را بر چهره داشت: خواهش دل، پایبندی، کنجکاو، دلپره. اما چون گوویندا با دریافت نگاه سینارتا بر جان خود چشمان خود را برافراشت و در او نگریست سینارتا دانست که گوویندا او را نشناخته

است. گوویندا از بیدار یافتن او شاد شده بود. چنان می نمود که چند گاهی آنجا نشسته چشم به بیدار شدن او داشت، هر چند او را نمی شناخت.

سیدارتا گفت «خوابم برده بود؛ چگونه به اینجا آمدی؟» گوویندا به پاسخ گفت «تو خواب بودی و خوابیدن در جائی که مارها و جانوران جنگلی در آن می خزند خوب نیست. من یکتن از پیروان گوتامای درخشانم. بودای ساکیامونی و اکنون با گروهی از همراهان به زیارت می رویم. دیدمت در جائی ترسناک خفته ای، خواستم بیدارت کنم، آنگاه دیدم که در خوابی ژرف فرو شده ای، از برادران ماندم و کنارت نشستم. اما چنان می نماید که منی که می خواستم تو را بپایم خود به خواب رفته ام. خستگی بر من چیره شده است و من خوب نگهبانی نکرده ام. اما اکنون بیدار شده ای و من می توانم بروم و به برادرانم برسم.»

«ای شمن از تو سپاسگزارم که مرا در خواب نگهبانی کردی. پیروان آن یگانه رخشان بسی مهربانند.

اما اکنون خوبست به راه خود بروی.»

«پس می روم. هماره تندرست باشی.»

«سپاس می گزارم ای شمن.»

گوویندا کرنش کرد و گفت: «شادزی.»

سیدارتا گفت: «شادمان زی، گوویندا.»

رهرو از راه باز ماند.

«ببخشید سرور من، نام مرا از کجا می دانید؟»

سیدارتا به شنیدن آن خنده سر داد.

گفت «گوویندا، من ترا از خانه پدرت و از مدرسه برهمنان می شناسم، از قربانیها و از چند سالی که نزد شمنان بودم می شناسم، و از آن ده که در باغ جتاواتا سوگند آئین داری و فرمانبرداری به یگانه رخشان خوردی می شناسم.»

گوویندا بانگ برآورد «ای سیدارتا توئی! اکنون ترا شناختم،

اما نمی‌دانم چرا همین که ترا دیدم نشناختمت. درود بر تو! سیدارتا از نو دیدن تو مرا سخت خرسند کرده است.»

من هم از دیدن تو خشنودم. تو خواب مرا پائیده‌ای. باز هم از تو سپاسگزارم. هرچند نیازی به نگهبانی نداشته‌ام. اکنون دوست من به کجا می‌روی؟»

«هیچ کجا نمی‌روم. ما روهروان همواره در راهیم مگر روزهای بارانی. همواره از جایی به جایی می‌رویم از روی آئین زندگی می‌کنیم، راه رستگاری می‌آموزیم، نانی گدائی می‌کنیم و باز پراه خود می‌رویم. همیشه همین است و بس، اما سیدارتا تو کجا می‌روی؟»

سیدارتا گفت «کار من نیز همان کار توست. من نیز هیچ کجا نمی‌روم. تنها روهروانم، من نیز به زیارت می‌روم.»

گوویندا گفت «گفتی به زیارت می‌روی، باور می‌کنم. اما سیدارتا مرا ببخش، تو به زائران نمی‌مانی. جامهٔ توانگران در بر داری و پای افزار مردم خوش‌پوش را؛ و موی بویناک روغن‌آلود تو موی مردم زائر نیست، موی یک شمن هم نیست.»

«خوب دیدی، دوست من. با آن چشمان تیز که داری همه چیز را می‌بینی. اما من به تو نگفتم که شمنم، گفتم به زیارت می‌روم و راست گفتم.»

گوویندا گفت «تو به زیارت می‌روی، اما جز از چند تن با چنین جامه و این پای‌افزار و آن موی به زیارت نمی‌روند. من که سالها همه‌جا سرگردان بوده‌ام هرگز به چنین زائری بر نخورده‌ام.»

«باور کردم گوویندا، اما امروز زائری را می‌بینی در چنین جامه‌ای و چنین پای‌افزاری. یادت هست گوویندای گرامی من، جهان برونی‌ها و نمودارها زود گذر است؛ دوخت جامه‌ها و خواب موی سر ما بسیار ناپایدار است. خود تن و موی‌ما زود گذرند و ناپایدار. تو خوب دیدی. من جامهٔ توانگران در بر دارم. اینها را در بر کرده‌ام چون خود توانگر بوده‌ام. و موی سرم را همچون مردم خودآرا آراسته‌ام، زیرا که خود یک تن از ایشان بوده‌ام.»

«اکنون چه هستی سیدارتا؟»

«نمی‌دانم. اگر تو می‌دانی من هم می‌دانم. راهی شده‌ام. مردی توانگر بودم اما دیگر نیستم، و اینکه فردا چه خواهم شد نمی‌دانم.»
«دولت خود را از دست دادی؟»

«من آنرا از دست دادم یا دولت مرا از دست داد. درست نمی‌دانم. چرخ نمودارهای زندگی تند می‌چرخد، گویندا. سیدارتای برهمن کجاست، سیدارتای شمن کجاست، توانگر کجاست؟ آنچه زودگذرست تند دگرگون می‌شود، گویندا، این را می‌دانی.»
گویندا دمی چند به ناباوری در دوست جوانی خود نگریست. آنگاه کرنش کرد انسان که به خداوندان جاه کرنش می‌کنند و به راه خود رفت.

سیدارتا لبخندزنان رفتن او را می‌نگریست. هنوز هم او را، آن دوست آئین‌شناس هراسیده خود را، دوست می‌داشت. و در آن دم، در آن دم باشکوه پس از آن خواب دلپذیر و پس از آنکه «ام» او را فرا گرفته بود، چگونه می‌توانست از دوست داشتن کسی و چیزی خویشتن‌داری کند. این همان جاده بود که در خواب بر او رخ داده بود و «ام» که در او بود — همه چیز را دوست می‌داشت، به هر چیز که می‌نگریست از مهرش شادمانه سرشار می‌شد. و چنان می‌دید که اگر پیش از آن چنان ناخوش بوده است از همین بوده است — از همین که نمی‌توانسته است به هیچکس و هیچ چیز مهر بورزد.

سیدارتا با لبخندی رهرو رونده را می‌نگریست. آن خواب به او نیرو بخشیده بود، اما گرسنگی او را می‌آزرد که دو روز بود هیچ نخورده بود و دیگر از آن روزگار بسیار می‌گذشت که سیدارتا می‌توانست گرسنگی را به خود راه ندهد. آشفته و ناآسوده با خنده‌ای بلند به یاد آن روزگار افتاد؛ به یاد آورد که در آن هنگام نزد کامالا از سه چیز به خود پالیده بود، سه هنر شکست‌ناپذیر بزرگوار: روزه داشتن و چشم به راه ماندن و اندیشیدن. خواسته او آن سه چیز بود و نیرو و توان او سه چیز بود. و چو بدست ستبر او آن سه چیز

بود. در آن سالهای بیداری و هوشیاری و پر رنج جوانی همین سه هنر را آموخته بود و بس. اکنون آن هر سه را از دست داده بود، هیچیک از آن سه را دیگر در چنگال نداشت؛ نه روزهداری را، نه چشم برآه ماندن را، نه اندیشیدن را. آن سه را داده بود و پست‌ترین چیزها را ستده بود؛ آنها را داده بود و چیزهای ناپایدار را گرفته بود؛ خوشگذرانی تن را خریده بود، زندگی دولتمندان و تن‌آسایان را ستانده بود. از راهی ناشناس پیش رفته بود و اکنون چنان می‌نمود که برآستی یکی از دیگر مردم است.

سیدارتا دربارهٔ چگونگی خود در اندیشه شد. اندیشیدن را دشوار می‌یافت، راستی آن بود که هیچ کششی به سوی آن نداشت اما خود را واداشت که ببیندیشد.

اندیشید که اکنون که همهٔ این چیزهای گذرا باز از چنگ من بدر شده‌اند بار دیگر زیر آفتاب ایستاده‌ام، همچنان که روزگاری که کودک بودم ایستاده بودم. هیچ چیز از آن من نیست، هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ چیز ندارم، هیچ چیز فرا نگرفته‌ام. چه شگفت‌انگیز است! اکنون که دیگر جوان نیستم و موی سر به شتاب سفید می‌شود و نیروی من رو به کاهش گذارده است اکنون از نو کودکی شده‌ام. باز ناچار شد لبخند بزنم؛ آری سرنوشت او شگفت‌انگیز بود! به پس می‌رفت و باز در جهان تهی و برهنه و نادان ایستاده بود.

اما از چگونگی خود اندوهی نداشت تا آن اندازه که می‌خواست به بانگ بلند خنده سر دهد، به خود بخندد و به این جهان شگفت دیوانه بخندد!

به خود گفت چیزها با تو به پس می‌گرایند و خندید. و چون چنان می‌گفت چشمش به رودخانه افتاد و دید رودخانه نیز پیاپی به پس روانه است و خوش می‌خواند. سیدارتا را سخت خوش آمده شادمانه به رودخانه لبخند زد. مگر این همان رودخانه نبود که سیدارتا می‌خواست در آن درغلتد و بمیرد - صد سال پیش بود - یا شاید به خواب دیده بود؟

اندیشید که چه زندگی شگفت‌انگیزی داشته است. از راه‌هایی ناشناس و شگفت‌گذشته بود. چون کودک بودم همه اندیشه‌ام خدایان بودند و آئین قربانی، در جوانی زهد و فکر و ذکر و مراقبت. در جستجوی برهن بودن و جاودانگی را در اتمن بزرگ می‌داشتم. باز در جوانی خودآزاری به امید پذیرش آمرزش مرا به خود کشید. در پیشه می‌زیستم و از گرما و سردی رنج می‌بردم. روزه‌داری را فرا گرفتم و چیره شدن بر تن را. آنگاه شگفت‌زده پنندهای بودای بزرگ را بازشناختم. دریافتم که دانش و یگانگی جهان همچون خون من در من روانه‌اند اما این را نیز دریافتم که باید بودا و دانش سترگ را بگذارم و بروم. رفتم و خوشی‌های مهر ورزیدن را از کامالا و دادو ستد را از کاماسوامی فرا گرفتم. پول و خواسته انباشتم، پول را تباه کردم؛ چشائی من به خوراکی‌های خوب خو گرفت. آموختم که چگونه خواهشهای تن را برانگیزم. بایست سالها چنان می‌گذراندم تا هوش خود را از دست بدهم، نیروی اندیشیدن را از دست بدهم، تا یگانگی چیزها را از یاد ببرم. مگر راست نیست که آهسته و بسا کژرویهایی بی‌شمار از مردی به کودکی گرویدم؟ از مردی اندیشه‌مند به مردی چون دیگر مردمان؟ و با اینهمه این راه نیکو بوده است و پرنده درون من نمرده است. اما شگفت‌راهی بود! بایست بسی نادانی می‌آزمودم و بسی بزه‌کاری! چه بسا لغزش و فراوان دل‌آشوبه و پندار گسلی و اندوه را می‌آزمودم تا باز کودک شوم و از نو آغاز کنم. اما درست آن بود که همچنین باشد. چشمم و دلم بر آن گواهند. بایست تو میدی را می‌چشیدم، بایست تا ژرفترین ژرفای اندیشه فرو می‌نشستم، در اندیشه خودکشی می‌شدم، تا شکوه را دریابم، «ام» را از نو بشنوم، ژرف به خواب روم و از نو تازه و زنده برخیزم. بایست از نو نادان می‌شدم تا اتمن را در خود بازیابم. بایست گناه می‌کردم تا از نو زنده شوم. و این راه از این پس مرا به کجا خواهد برد؟ این راه نادانی است، پیچاپیچ است، شاید گرد باشد، اما به هر کجا مرا ببرد از دنبال آن خواهم گرفت.

دریافته بود که شادی بزرگی در درون او رو به افزایش نهاده است.

از خود پرسید این شادی از کجا آمده است؟ سبب این دریافت شادی در من چیست؟ آیا از آن خواب خوش دراز است که مرا دگرگون ساخت؟ یا از واژه «ام» که بر زبان آوردم. یا از آنجا که گریختم، از آنجا که گریز من کامل شده است، از آنجا که سرانجام از تو آزاد شده‌ام و همچون کودکی زیر آفتاب ایستاده‌ام؟

و که این گریز چه نیکو بوده است و این آزاد شدن! آنجا که از آن گریختم همواره پیرامون مرا بوی روغن آرایش و چاشنی و زیاده‌روی و بیکارگی گرفته بود. چه اندازه از آن جهان دولت‌ها و ولگردیها دلزده‌ام. وای که چه اندازه از خود بیزاریم گرفته بود که آنهمه در آن جهان شوم ماندم.

چه اندازه از خویشان بدم آمده بود و خود را کوفتم و زهر دادم و آزردم و خود را زشت و پیر کردم. دیگر هرگز آنگونه که روزگاری با خرسندی و دلدادگی می‌پنداشتم چنین گمان نخواهم برد که سیدارتا هوشمند است.

اما يك کار کرده‌ام که خوب بوده است و مرا خوش می‌آید و باید آن را بستایم — اکنون به آن زندگی که مرا به خوار ساختن و پست کردن خود می‌راند پایان داده‌ام، آن زندگی تهی دیوانه‌وار را رها کرده‌ام. سیدارتا ترا می‌ستایم که پس از چند سال دیوانگی باز اندیشه‌های نیک در تو پدید آمده است؛ کاری درست کرده‌ای، باز هم آواز پرندۀ درونت را شنیده‌ای و دنبال آن آمده‌ای.

بدینگونه خویشان را می‌ستود از خود خرسند شده بود و با کنجکاوی به شکم خود گوش فرا می‌داد که از سر گرسنگی می‌غرید. دریافت که بی‌اندک کاستی خوراک اندوه را چشیده و بالا آورده و در آن روزگار گذشته خوراک بینوایی را فرو داده و آنها را تا کناره نومییدی و مرگت به کام خود ریخته است. اما اکنون همه چیز به سامان رسیده بود. می‌توانست چندی دیگر نیز نزد کاماسوامی بماند، پول

درآورد و آن را تپاه سازد، تن خود را بخوراند و روان را گرسنه گذارد. می‌توانست تا چندی در آن دوزخ نرم و نیک آراسته بماند. اما اگر چنین روی نداده بود این دم نومیدی و روی‌گردانی کامل و آن دم که سخت گرفتار آرزوی افتادن به رودخانه و آب روان شده بود و می‌خواست خود را بکشد، این نومیدی، این دل‌آشوبه سخت که بر سر او تاخته بود او را از پای درنیاورده بود. آن پرنده، آن چشمه پاک و بانگ دلپذیر هنوز درون او زنده بود. از همین روی بود که شادمان بود، از همین روی بود که می‌خندید، از همین روی که چهره‌اش زیر موی خاکستریش می‌درخشید.

اندیشید که همه چیز را خود آزمودن کاری نیکوست. چون کودک بودم چنین آموختم که خویشهای جهان و خواسته و دولت نیک نیست. این پند را سالهاست که می‌دانسته‌ام اما خود تازه آن را آزمودم. اکنون نه تنها با هوش و دریافت خود آن را می‌دانم بلکه با چشمان خود و با دل خود و با شکم خود نیز می‌دانم. این که این را می‌دانم چیزی نیکوست.

دمی چند در اندیشه دگرگونی درون خود بود و گوش به نغمه سرائی شادمانه پرنده داده بود. اگر آن پرنده درون او مرده بود آیا خود او نیز نابود می‌شد؟ نی، چیزی دیگر درون او مرده بود، چیزی که از چندی پیش آرزوی نابودی آن را داشت. مگر این چیز همان نبود که به هنگام زهد و رنج شمتی خواستار از میان بردن آن بود؟ مگر این همان خویشتن او نبود، همان خویشتن کوچک و ترس‌آور بسیار خشنود که سالها با او تبرد کرده اما آن خویشتن همواره بر او چیره شده بود و این چیرگی بارها از نو شده بود و شادی سیدارتا را می‌رہود و او را از اندوه می‌انباشت؟ مگر همین نبود که سرانجام امروز کنار این رودخانه دلپذیر میان بیشه مرده بود؟ مگر از همان مرگ نبود که سیدارتا اکنون کودکی شده بود انباشته از خوش‌باوری و شادکامی و بی‌ترس؟

سیدارتا در آن هنگام همچنین دریافت که چرا هنگامی که برهن

و سپس زاهد بود بیموده با آن خویشتن در نبرد شده بود. دانش بیش از اندازه راه را بر او بسته بود، ترانه‌های پاک و آئین‌ها و قربانیه‌ها و رنج و کشتن تن و کوششها و جنبشها همه زیاده از اندازه بود. در آن هنگام از خودستائی انباشته بود. همواره از دیگران هوشمندتر و پرشورتر بود - همواره گامی از دیگران پیشتر بود، همواره یکه دانا و هوشمند و همیشه رانده از جهان یا خردمند. خویشتن او بگریز از جهان و به خودستائی او و به هوشمندی او خزیده بود. سخت آنجا نشسته بزرگت می‌شد و سیدارتای ناآگاه می‌پنداشت با روزه‌داری و شکنجه‌خواری آن را ناپود می‌کند.

اکنون آن را دریافته بود و می‌دانست که بانگ درونی راست می‌گفت، هیچ معلمی نمی‌توانست راه رستگاری را به او بنماید. از این روی بود که بایست پا به جهان می‌گذارد، خود را در نیرو و زنان و پول گم می‌کرد. از همین روی بود که بایست بازرگان می‌شد و طاس‌انداز شرابخوار و خداوند خواسته تا آن هنگام که رانده از جهان و همن در درون او می‌مرد. از همین روی بود که می‌بایست آن سالهای سخت را بگذراند، دچار دل‌آشوبه می‌شد درس دیوانگی زندگی میان تمبی و یاهوئی را تا پایان آن فرا می‌گرفت تا آن هنگام که به نومیدی تلخ می‌رسید و در آن هنگام سیدارتای خوشی دوست و سیدارتای خداوند خواسته می‌توانست بمیرد یا میرنده شود. آن سیدارتا به مرگت رسیده بود، و سیدارتای دیگری از خواب او برخاسته بود. این نیز به پیری می‌رسید و می‌مرد. سیدارتا زودگذر و ناپایدار بود، همه پدیداریها زودگذر و ناپایدار بودند. اما در این روز سیدارتای نو می‌دانست و می‌دید که جوان است، کسودک است - و بسیار شاد بود.

این اندیشه‌ها در درون او می‌گذشتند. لبخندزنان گوش به شکم خود فرا داده بود و با سپاس درونی به مگس آوازه‌خوان گوش می‌داد. شادمانه چشم به رود روان دوخته بود. هرگز هیچ رودی مانند این رود او را به خود نکشیده بود. هرگز آوا و نمایش آب روان را چنان

زیبا ندیده بود. چنان می‌دید که گوئی رود چیزی دارد ویژه او که می‌خواهد به او بگوید. چیزی که سیدارتا آن را نمی‌دانست، چیزی که چشم به راه فرا رسیدن او مانده بود. سیدارتا خواسته بود خود را در آن رود افکند و بکشد، اما سیدارتای نومه‌بری ژرف به آن آب روان در خود یافت و بر آن شد که به آن زودیها از آن دور نشود.

مرد گیل کش

سیدارتا اندیشید که کنار همین رود خواهم ماند. این همان رودی است که هنگام رفتن به شهر بر آن گذشتم. گیل-کشی دوست خیم مرا بر آن گذراند. نزد او خواهم رفت. راه من روزگاری از کلیه او به زندگی نوی پیوست که اکنون فرسوده و مرده است. کاش راه کنونی من و زندگی نو من نیز از همین جا آغاز شود!

با نگاه آکنده از مهر در آب روان نگر است و در آن سبزی درون شما و در آن رشته‌های آبگینه نگار دل‌افروز آن. مرواریدهای درخشنده را می‌دید که از ژرفای آب بالا می‌آمدند و مهره‌های آب را که بر روی آئینه شنا می‌کردند و آبی آسمان که در آن مهره‌ها باز تابیده بود. رود با هزاران چشم به او می‌نگریست - سبز و سفید و آگینه‌ای نیلگونه آسمان. چه اندازه آن رود را دوست می‌داشت، آن رود تا چه اندازه او را جادو کرده بود، تا چه اندازه سپاسگزار آن رود بود! در دل آواشی را شنید که تازه بیدار شده بود و آن آوا به او می‌گفت «این رود را دوست بدار، کنار آن بمان و از آن بیاموز.» آری می‌خواست از آن بیاموزد، می‌خواست بدان گوش فرا دهد. چنان می‌دید که هر که آن رود و رازهای آن را دریابد بسیار چیزهای دیگر، بسیاری رازها و همه رازها را دریافته است.

اما آتروز تنها یکی از رازهای رود را دید، رازی که در روان او چنگ زد. دید که آب هماره و پیوسته روان است. و روان است و

باز هم آنجا هست، هماره همان می ماند و با این همه هردو تو می شد. کیست که آن را دریابد یا به گمان خود راه دهد؟ سیدارتا آن را در نمی یافت، تنها از کمائی نیمه روشن آگاه بود، یساده بودی ناتوان و بانگی خدائی.

سیدارتا برخاست، تیرهای گرسنگی تاب را از او می برد. با درد درون کنار رود سرگردان می رفت و به بانگ برهم ریختن و دور شدن آب گوش می داد و درد خورنده گرسنگی را در تن خود می شنید.

چون به گیل رسید، کرو در آب بود و گیل-کش که روزگاری شمن جوان را بر آب گذر داده بود در گیل ایستاده بود.

سیدارتا او را بازشناخت. وی نیز بسیار پیر شده بود.

سیدارتا پرسید «مرا از رودخانه می گذرانی؟»

گیل-کش که از دیدن مردی چنان پرازنده نما، تنها و پای پیاده،

خیره شده بود او را به کرو برد و راه افتاد.

سیدارتا گفت «زندگی بسیار خوبی برگزیده ای. زندگی کنار

این رود و هر روز بر آن گذشتن بیگمان بسیار دلنشین باید باشد.»

گیل-کش پارو بزن آرام پس و پیش می شد و لبخندی زد.

«همچنان که می گوئید، سرور من، دلنشین است. اما مگر هر

زندگی و هر کاری نیک و دلنشین نیست؟»

«شاید چنین باشد، اما من به زندگی تو رشک می برم.»

«به! بسیار زود دلتان را می زند. مردم خوش پوش را با این

زندگی چکار.»

سیدارتا خندید «یک بار دیگر هم امروز مرا به جامه ام شناختند.

و با بد گمانی به من نگر بستند. این جامه ها را از من می پذیری، که

من جز در دسر در آنها نمی بینم؟ چون باید به تو بگویم که هیچ پولی

ندارم تا برای گذراندن من از رود به تو پردازم.»

گیل-کش خندید، که «سرور من مرا ریشخند می کنی.»

«دوست من، هیچ ریشخندی در کار نیست. یک بار دیگر پیش از

این مرا رایگان به آنسوی رود بردی، پس امروز هم چنین کن و به

جای آن جامه مرا بستان.»

«و آنگاه سرور من بی جامه به راه خود می رود؟»

«خوشتر دارم که يك گام هم دورتر نروم. خوشتر داشتم که جامه ای کهنه به من می دادی و مرا دستیار خود یا شاگرد خود می کردی، چون نخست باید فرا گیرم که گیل را چگونه برانم.»

گیل-کش دمی چند خیره به چهره بیگانه نگریست.

سرانجام گفت «شناختمت. يك شب در کلبه من خفتی. روزگاری بر آن می گذرد، شاید بیشتر از بیست سال. ترا از رودخانه گذراندم و هنگام جدا شدن دوست شده بودیم. شمن نبودی؟ نامت را به یاد نمی آورم.»

«نام سیدارتاست و هنگامی که مرا دیدی شمن بودم.»

«خوش آمدی سیدارتا. نام من وازوده واست. دلم می خواهد امروز میهمان من باشی و در کلبه من بخوابی و برایم بگوئی که از کجا آمده ای و چرا چنین از جامه های خوبت خسته شده ای؟»

به میانه رود رسیده بودند و وازوده او در برابر فشار آب روان با نیروی بیشتری پاروب می زد. با بازوان نیرومند و آرام پاروب می زد، و ته گیل را می پائید. سیدارتا نشست او را می پائید و به یاد آورده بود که روزگاری، در آن روزگار پایان شمنی، دلش به این مرد مهربان شده بود. پس با سپاس درونی پذیرفت که میهمان وازوده او شود.

چون به کرانه رود رسیدند، سیدارتا به او یاری داد تا کرو را بست. آنگاه وازوده او را به درون کلبه برد، نان و آبش داد که سیدارتا شادمانه خورد و سپس میوه انبه به او داد. چون پاسی برآمد و خورشید رو به نهانخانه شام روان شد، بر تنه درختی کنار رودخانه نشستند و سیدارتا داستان تبار خود و زندگی خود و اینکه چگونه او را پس از آن یکدم نومیدی دیده بود برای او بازگفت.

داستان گوئی تا پاسی از شب بدرازا کشید.

وازوده او خوب گوش می کرد، همه چیز را درباره تبار او و

کودکی او، درس خواندن او و جستجوهای او، شادی‌های او و نیازهای او شنید. این یکی از بزرگترین خیمه‌های مرد گیل-کش بود که همانند گروهی انگشت‌شمار می‌دانست که چگونه باید گوش فرا داد. بی‌آنکه او سخنی بر لب آورد، سخنگو می‌دید که وازوده‌ها آرام و گوش بر زبان او واژه به واژه سخن او را دنبال می‌کند، یک واژه را هم ناشنیده نمی‌گذارد. برای شنیدن هیچ چیز بی‌شکویی نمی‌کرد، نه ستایشی بر زبان می‌آورد نه نکوهشی - تنها گوش می‌کرد. سیدارتا دریافته بود که داشتن شنونده‌ای که بتواند چنان در زندگی او و کوششهای او و اندوه‌های او فرو رود چه نیکوست.

هرچه بود آنگاه که داستان سیدارتا به پایان نزدیک شده بود و در آن هنگام که دربارهٔ درخت کنار رود و نومییدی ژرف خود داستان می‌گفت و دربارهٔ «ام» پاك و این که چگونه مهری ناگهانی به رودخانه یافته بود، مرد گیل-کش با چشمان بسته سخت در سخن او فرو شد و گوئی هر واژه را دوباره می‌شنید.

چون سیدارتا سخن را به پایان رساند و اندکی خاموشی بر ایشان چیره شد، وازوده‌ها گفت «همچنان است که پنداشته بودم، رود با تو سخن گفته است. با تو هم روشی دوستانه دارد، با تو سخن می‌گوید. این خوب است، بسیار خوب است. با من بمان، سیدارتا، دوست من. روزگاری زن داشتم، بستر او کنار بستر من است. اما چندی پیش مرد. از آن هنگام تاکنون تنها زیسته‌ام. بیا با من زندگی کن، برای ما هر دو جا و خوراک هست.»

سیدارتا گفت «ترا سپاس می‌گزارم. سپاس می‌گزارم و می‌پذیرم همچنین وازوده‌ها ترا سپاس می‌گزارم که چنین نیک به من گوش دادی. تنها چند تنی هنر گوش دادن را در خود دارند. و من هیچکس را ندیده‌ام که همچون تو گوش فرا دهد، این کار را نیز از تو فرا خواهم گرفت.»

وازوده‌ها گفت «فرا خواهی گرفت، اما نه از من. گوش دادن را این رود به من آموخته است، تو نیز از آن فرا خواهی گرفت. رود

همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌توان از آن آموخت. هم‌اکنون از رود آموخته‌ای که رو به پائین رفتن، فرو نشستن و جستجوی ژرفاها خوب است. سیدارتای دولتمند و سرشناس پاروبزن می‌شود، سیدارتای پسرهمن دانشمند گیل-کش می‌شود. این را نیز از رود آموخته‌ای. آن چیز دیگر را نیز فرا خواهی گرفت.»

سیدارتا پس از خموشی درازی گفت «وازوده‌وا چه چیز دیگر

را؟»

وازوده‌وا برخاست. گفت «دیر شده است. برویم بخوابیم، دوست من. من نمی‌توانم به تو بگویم که آن چیز دیگر چیست. خودت در خواهی یافت، شاید هم اکنون نیز بدانی. من دانشمند نیستم، نمی‌دانم چگونه سخن بگویم یا بیندیشم. تنها می‌دانم که چگونه گوش فرا دهم و دل بدهم. جز از این چیزی فرا نگرفته‌ام. اگر سخن گفتن و اندرز دادن می‌دانستم شاید معلم می‌شدم. اما این چنین که من هستم، تنها گیل-کشم و کارگران من همین است که مردم را از این رودخانه بگذرانم. هزاران مردم را گذرانده‌ام و برای همهٔ ایشان این رودخانهٔ من چیزی جز از دردسری بر سر راهشان نبوده است. این مردم دنبال پول یا داد و ستد از رودخانه گذشته‌اند، یا به عروسی یا به زیارت رفته‌اند، رود راهشان را بسته بود و گیل-کشی بود که بایست به شتاب ایشان را از راه‌بند می‌گذرانند. اما در میان این هزاران گذرنده چند تنی بوده‌اند، چهار تن یا پنج تن که رود بر ایشان راه بند نبود. آوای آن را می‌شنیدند و به آن گوش فرا می‌دادند و رود برایشان چیزی پاک می‌شد، همچنان که برای من شده است.

«اما اکنون سیدارتا برویم بخوابیم.»

سیدارتا نزد گیل-کش ماند و آموخت که چگونه گیل را نگاهدارد و آنگاه که کارهای کنار گیل نمی‌ماند کنار وازوده‌وا در برنجزار کار می‌کرد، همیشه گرد می‌آورد و از درخت موز میوه می‌چید. آموخت که چگونه پاروب می‌سازند و چگونه می‌توان گیل را مرمت کرد و سید ساخت. از هر کاری که می‌کرد و هر چیز که می‌آموخت شاد

می‌شد، و روزها و ماه‌ها به‌شتاب گذشتند. اما بیش از آنچه از زوده‌وا می‌توانست به او چیزی بیاموزد از رود می‌آموخت. پیوسته و ناگسسته از رود می‌آموخت. برتر از هر چیز از رود می‌آموخت که چگونه باید گوش فرا داد، بی‌تندی و شکیب، بی‌کشش و آرزو، بی‌داوری و بی‌رای پیشین یا پسین.

با وازوده‌وا خوش می‌زیست و گاه واژه‌هایی میان‌شان می‌گذشت، واژه‌هایی به‌شماره کم و در اندیشه افزون از بسیار. وازوده‌وا دوستدار واژه‌ها نبود. سیدارتا در جنباندن او برای سخن گفتن کمتر کامیاب می‌شد، یک بار از او پرسید که «تو آن راز را هم از رودخانه آموخته‌ای که چیزی به نام گذشت روزگار هیچ نیست؟»

لبخندی درخشان بر چهره وازوده‌وا پرتو افکند.

گفت «آری سیدارتا. آیا این را می‌خواهی بگوئی که رودخانه همه‌گاه همه‌جا هست، در چشمه‌سار و در دهانه، در آبشار و کنار گیل، در تندآب و در دریا و در کوهستان همه‌جا هست و برای آن تنها اکنونی هست؛ نه سایه‌ای از گذشته بر آن افتاده نه سایه‌ای از آینده؟»

سیدارتا گفت «آری همین را می‌گویم و چون این را فرا گرفتم زندگی خود را در پرتو آب از نو دیدم که آنهم رود بود و سیدارتای کودک سیدارتای نوجوان و سیدارتای پیر را تنها سایه‌ها جدا کرده بودند ورنه به راستی از هم جدا نبودند. زندگیهای گذشته سیدارتا نیز در گذشته نبوده‌اند و مرگت او و بازگشت او به برهمنی در آینده نیستند؛ هیچ چیز نبوده است و هیچ چیز نخواهد بود، همه چیز هستی و راستی و بوش دارد.» سیدارتا شادمانه سخن می‌گفت. این بازیابی او را سخت خرسند ساخته بود. پس مگر همه آندوه در گذر روزگار نبود و خودآزاری و بیم درگذشت زندگی؟ همه دشواریها و بدیهای جهان را مگر همین که کسی گذر روزگار را شکست می‌داد، همین که کسی افسون گذر زندگی را درهم می‌شکست زبون کرده بود؟ سیدارتا شادمانه سخن گفته بود اما وازوده‌وا لبخندی درخشان بر چهره آورده سرش را به پذیرش سخن سیدارتا کشید و به کار خود

بازگشت.

و دیگر بار چون رود به هنگام بارش آماس کرد و آوازهای بلند درداد سیدارتا گفت «دوست من مگر این راست نیست که رود آوازهای گوناگون دارد؟ آواز شاه دارد و آواز جنگجویان، آواز روز دارد و آواز مرغ شب، آواز زائو دارد و آواز مرد نالان و هزاران آواز دیگر؟»

وازوده و اسری فرود آورد که «همین است که می‌گوئی، آوازهای همه جانوران در آواز رود هست.»

و سیدارتا باز گفت «هیچ می‌دانی آنگاه که کسی به شنیدن همه ده هزار آواز آن در یکدم کامیاب شود چه واژه‌ای را بانگ می‌زند؟» وازوده و شادمانه خندید، رو به سیدارتا خم شد و زیر لب «ام» پاک را به گوش او خواند. و این همان بود که سیدارتا خود از رود شنیده بود.

همراه گذشت روزگار، لبخند سیدارتا به لبخند پیر گیل-کش مانده شد، همچنان درخشنده و همچنان آکنده از شادی و همچنان در هزار چروک کوچک رخشان، همچنان کودکانه و همچنان با آرامش و آستی همدم. بسیاری از مسافران چون آن دو گیل-کش را با هم می‌دیدند می‌پنداشتند برادرند. بارها شامگاهان بر قلّه درخت کنار رودخانه می‌نشستند. هر دو خاموش گوش به رود می‌دادند که برای ایشان تنها آب نبود، آوای زندگی بود و آوای هستی و آوای شدن و شدن پیوسته. و گاه چنان روی می‌داد که همچنان که گوش به رود سپرده بودند، اندیشه‌های هر دو یکی می‌شد، شاید درباره گفتگوی دیروزشان یا درباره یکی از مسافران که سرنوشت و چگونگی روزگار او اندیشه‌شان را به خود می‌گرفت، یا مرگت یا کودکی و چون چیزی نیک را در یک دم به هر دو می‌گفت به یکدیگر می‌نگریستند و هر دو یک گذشته داشتند، هر دو از یک پاسخ به یک پرسش شاد می‌شدند. چیزی از آن گیل و آن دو گیل-کش برمی‌خاست و به جان مسافران درون می‌شد که بسیاری از مسافران آن را درمی‌یافتند.

گاه چنین روی می‌داد که مسافری پس از نگرستن به چهرهٔ یکی از دو گیل-کش دربارهٔ زندگی و گرفتاریهای خود به سخن درمی‌آمد، گناهان خود را خستو می‌شد و از ایشان آسایش و اندرز می‌خواست. گاه چنین روی می‌داد که کسی دستوری می‌خواست که شبی را با ایشان بگذرانند تا بتواند گوش به رود بسپرد. و نیز چنین روی می‌داد که مردم کنجکاوی فرا می‌رسیدند که شنیده بودند دو خردمند جادوگر، یا مردان پاک در کنارهٔ گیل می‌زیند. آن کنجکاوان پرسشها می‌کردند اما پاسخی نمی‌شنیدند. و یا جادوگر خردمندی هم نمی‌یافتند. تنها دو پیرمرد دوست خیم را می‌یافتند که گنگ می‌نمودند. و تا اندازه‌ای خنگ و ناپسامان. و آن کنجکاوان می‌خندیدند و می‌گفتند مردم نادان زودباور چگونه چنان داستانهای بی‌بنیاد را پخش کرده بودند.

سالها می‌گذشت و کسی آنها را نمی‌شمرد. آنگاه روزی چند رهرو فرا رسیدند، از پیروان گوتامای بودا، و از آن دو خواهش کردند تا به آن سوی رودخانه برده شوند. گیل-کشان از ایشان یافتند که نزد معلم بزرگ خود باز می‌گردند، آنها با شتابی هرچه بیشتر زیرا که خبر آمده بود که یگانهٔ رخشنده سخت بیمار بود و به زودی انجامین مرگت میرای خود را درمی‌یافت و به نیروانا می‌رسید. چندی نگذشت که دسته‌ای دیگر از رهروان فرا رسید و باز دسته‌ای دیگر و آن رهروان و گذرندگان دیگر تنها دربارهٔ گوتاما سخن می‌گفتند و مرگت نزدیک او، و همچنان که مردم از همه سو به دیدار کارهای لشکریان رزمنده می‌آیند یا به دیدار شاهی که تاج بر سر می‌گذارد، ایشان نیز همچون دسته‌های مگس یا خروارها گاه که به کهربا کشیده شود، گرد آمده به سوئی می‌رفتند که بودای بزرگت بر بستر مرگت افتاده بود و آن رویداد بزرگت نزدیک به انجام بود و آن رهانندهٔ روزگار به جاودانی می‌پیوست.

سیدارتا در این هنگام دربارهٔ آن خردمند رو به مرگت که آوازش هزاران تن را به جنبش درآورده بود و او نیز یکبار آن آواز را

شنیده بود و گونه‌های پاکش را یکبار با هراس نگرسته بود بسیاری اندیشه می‌کرد.

اندیشه‌اش دربارهٔ بودا از مهر آکنده بود: راه او را به سوی رستگاری به یاد می‌آورد و لبخندزنان آن واژه‌ها را به یاد آورد که در جوانی به آن یگانهٔ رخشنده گفته بود. اکنون چنان می‌دید که آن واژه‌ها تند و زودرس بودند. تا چندی می‌دانست که از گوتاما جدا نشده است، هرچند نتوانسته بود درسهای او را بپذیرد. نی، نتوانسته بود زیرا که جویندهٔ راستگو هیچ پند و اندرز و درسی را نمی‌تواند بپذیرد، اگر به راستی بخواهد چیزی را بیابد نمی‌تواند. اما آنکس که دریافته باشد می‌تواند به هر راه و هر مقصودی نگاه پذیرا بیفکند، هیچ چیز او را از هزاران تن دیگر که در جاودانی می‌زیستند و دم خدائی می‌زدند جدا نمی‌کرد.

روزی که بسیاری از مردم به دیدار بودا می‌شتافتند که به بستر مرگ افتاده بود، کامالا که روزگاری زیباترین روسپیان بود نیز به راه افتاده بود. چند گاهی بود که از زندگی پیشین خود دست شسته باغ خود را به رهروان گوتاما وا گذاشته به درسهای گوتاما پناه برده اکنون یکی از زنان نیکوکار وابسته به زائران گوتاما بود. وی نیز چون از درگذشت نزدیک گوتاما آگاه شد پیاده و جامهٔ ساده در بر با پسر خود به راه افتاده بود. بر سر راه به رودخانه رسیده بودند، اما پسر پیش از آنهم خسته شده بود. می‌خواست به خانه بازگردد و آرام بگیرد و خوراک بخورد. در راه بسیار بدخو شده اشکها ریخته بود. کامالا ناگزیر بارها با او نشست آرام گرفته بود. پسر خو گرفته بود که خواهش خود را با خواهش مادر به جنگ اندازد. مادر ناگزیر بود به پسر خوراک دهد و آرامش کند و نکوهشش دهد. پسر در نمی‌یافت که چرا مادرش بایست آن زیارت خستگی‌آور دشوار را به جانی ناشناس و مردی بیگانه که می‌گفتند پاک است و دارد می‌میرد انجام دهد. خوب بمیرد - او را چه باک؟

آن دو زائر چندان از گیل وازوده‌ها دور نبودند که سیدارتای

کوچک به مادرش گفت باید آرام گیرند. کامالا خود نیز خسته بود و چون پسر به خوردن موز پرداخت کامالا بر زمین خزید و چشمانش را بست و آرام گرفت. هرچه بود ناگهان بانگی از دره‌بر آورد. از زیر جامه او ماری سیاه بیرون خزید که او را گزیده بود.

هر دو به شتاب به تك درآمدند، تا به کسی برسند. چون به گیل نزدیک شدند کامالا از پای درآمد که گامی فراتر نمی‌توانست بردارد. پسر فریاد می‌زد و یاری می‌خواست و پیایی مادر را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. کامالا نیز همراه پسر فریاد می‌زد، تا آوای ایشان به وزوده‌ها رسید که کنار گیل ایستاده بود. به شتاب آمد، زن را در میان بازوان گرفت و به گیل برد. پسر نیز رسید و اندکی بعد به کلبه رسیدند که سینارتا در آن ایستاده می‌خواست آتش برافروزد. سر برداشت و نخست چهره پسر را دید که به گونه‌ای ناشناس چیزی را به یاد می‌آورد. آنگاه کامالا را دید که بیدرتنگ شناخت هرچند از خود بیخود میان بازوان گیل کش افتاده بود. آنگاه دانست که آن چهره که او را به یاد چیزی انداخته بود چهره پسر خود او بود و کوبش دلش تندی گرفت.

زخم کامالا را شستند اما به همان زودی سیاه شده بود و تنش آماس کرده بود. چیزی نیروبخش به او دادند و او به خود آمد. بر بستر سینارتا در کلبه او افتاده بود و آن سینارتا که روزگاری آنهمه دوستش می‌داشت بالای او خم شده بود. کامالا پنداشت خواب می‌بیند و لبخندزنان به چهره خود خیره شد. اندک اندک دانست چگونه است، نیش مار را به یاد آورد و با دلهره پسرش را آواز داد.

سینارتا گفت «نگران مباش همین جاست.»

کامالا در چشمان او نگریست، سخن گفتن را با آن زهر که در درونش خلیده بود دشوار یافت. گفت «جان من، پیر شده‌ای، مویت خاکستری شده، اما به آن شمن جوان ماننده‌ای که روزگاری به باغ من آمد، جامه بر تن نداشت و پایش خاک گرفته بود. بسیار بیشتر به او ماننده‌ای تا به آن هنگام که کاماسوامی و مرا گذاشتی و رفتی.

سیدارتا، چشمانت به چشمان او می‌ماند. وای که من هم پیر پیر شده‌ام — تو مرا شناختی؟»

سیدارتا لبخندی زد «بیدرنگت ترا شناختم، کامالاجان من.»
کامالا پسرش را به انگشت نمود و گفت «او را هم شناختی؟
پسر توست.»

چشمان کامالا گرد شد و بسته شد. پسر به گریه افتاد. سیدارتا او را بر روی زانوی خود نشاند و همچنان کسه موی او را نوازش می‌کرد گذاشت تا بگرید. چون به چهرهٔ کودک می‌نگریست نماز برهمنان را به یاد آورد که خود در کودکی فرا گرفته بود. آهسته و با آواز همچون خنیاگران به بازخواندن آن پرداخت. واژه‌های آن نماز یکان یکان از گذشتهٔ او و کودکی او به یادش می‌آمد. کودک همچنان که پدر می‌خواند آرام شد، بازهم اندکی نالید و سپس به خواب رفت. سیدارتا او را بر بستر وازوده‌وا نهاد. وازوده‌وا کنار آتش ایستاده برنج می‌پخت، سیدارتا به او نگاه کرد و وازوده‌وا به او لبخند زد.

سیدارتا نرم گفت «دارد می‌میرد.»
وازوده‌وا سری فرود آورد. روشنی آتش بر چهرهٔ مهربان او بازتافته بود.

کامالا باز به خود آمد. چهره‌اش را درد بهم آورده بود. سیدارتا درد را بر دهان او و بر چهرهٔ بیدرنگت او خواند. آرام و دلسپرده درد او را می‌خواند، چشم به او دوخته در دردش انباز بود. کامالا می‌دانست که چنین است و با چشم نگاه او را می‌جست.

کامالا همچنان که او را می‌نگریست گفت «اکنون می‌بینم که چشمانت هم دیگرگون شده‌اند. از بیخ چیزی دیگر شده‌اند. از کجا بدانم که تو هنوز هم سیدارتائی؟ تو سیدارتائی، اما به او نمی‌مانی.»
سیدارتا هیچ نمی‌گفت. خاموش در چشمان کامالا می‌نگریست.
کامالا پرسید «گیرش آوردی؟ به آرامش و آشتی رسیدی؟»
سیدارتا لبخندی زد و دست بر دست او نهاد.

کامالا گفت «آری می بینمش. من نیز آرامش و آشتی را خواهم یافت.»

سیدارتا زیر لب گفت «گیرش آورده ای.»
کامالا خیره در او می نگریست. آهنگ کرده بود که به زیارت گوتاما برود، چهره یگانه رخشان را ببیند، اندکی از آرامش او را به دست آورد؛ و به جای آن اکنون سیدارتا را یافته بود و این یافتن خوب بود، همان اندازه خوب که گفتی آن دیگری را دیده است. می خواست این همه را به سیدارتا بگوید، اما دیگر زبانش به خواهش او نمی گشت. خاموش به سیدارتا می نگریست و سیدارتا اخگر زندگی را می دید که از چشم کامالا می گریزد. چون درد انجامین چشمان کامالا را انباشت و باز بیرون شد و چون لرزه انجامین از تن او گریخت، انگشتان سیدارتا چشمان کامالا را بست.

چند گاهی کنار بستر نشسته به چهره مرده او نگریست. چند گاهی به دهان او به دهان فرسوده پیری گرفته او و لبان مبهم کشیده چروکیده او نگریست و به یاد آورد که روزگاری در بهار جوانی خود لبان او را به انجیری مانند کرده بود تازه دو پاره شده. دمی چند خیره و جان در نگاه به آن چهره بیرنگ و آن چینهای خسته نگریست و چهره خود را نیز همچنان دید، همانگونه سفید شد و نیز مرد و در همان دم چهره خود و چهره او را دید، جوان و سرخ لب با چشمان پرشور و دریافتی از هستی کنون و اینک و همگام بر او چیره شد. در آن دم تندتر و بیشتر از همواره نابودی پذیری هر زندگی و جاودانی هر دم را در خود می یافت.

چون برخاست و ازوده او اندک برنجی برای او پخته بود، اما سیدارتا هیچ نخورد. در استبل کنار بز آن دو پیرمرد گاهی گسترده و ازوده و دراز افتاد. اما سیدارتا بیرون رفت و شب همه شب را روبروی کلبه نشسته در گذشته فرو رفته گوش به رود سپرده بود، و در دمهای پیاپی پاره های زندگی گذشته او را در بر می گرفت و بر او سایه می افکند. هرچه بود گاه بگاه برمی خاست. کنار در کلبه

می‌رفت و گوش فرا می‌داد. تا آوای خواب کودک را بشنود.
بامدادان پیش از پدیدار شدن آفتاب و ازوده‌وا از استبل بیرون
آمد و نزد دوست خود رفت.

گفت «نخوابیده‌ای.»

«نه، و ازوده‌وا. همین‌جا نشسته‌ام و به رودخانه گوش می‌دادم.
بسی چیزها به من گفته مرا از اندیشه‌های بزرگت انباشته: اندیشه—
های یگانگی.»

«سیمذارتا، تو رنج برده‌ای و با اینهمه می‌بینم که اندوه به دلت
راه نیافته.»

«نه دوست من، چرا اندوهگین باشم. من که توانگر و شاد بودم
اکنون توانگرتر و شادتر شده‌ام. پسر من به نزد من آمده است.»
«من نیز آمدن پسرت را خوش‌آمد می‌گویم. اما اکنون سیمذارتا،
بیا بر سر کار خود رویم. کار فراوان در پیش داریم. کامالا بر همان
بستر مرد که زن من مرده بود. آتش ماتم کامالا را هم بر آن پشته
می‌افروزیم که من زمانی هیمة ماتم‌سوزی زنم را نهاده بودم.»
کودک همچنان خواب بود که آن دو آتش ماتم را فروختند.

پسر

پسر ترسان و گریان هنگام به خاک سپردن مادرش ایستاده بود و ترسان و اندوهگین گوش به سیدارتا داده بود که او را پسر خود نامیده آمدنش را به کلبهٔ آزوده‌وا خوش‌آمد گفته بود. تا چندین روز با چهرهٔ رنگ پریده به تپهٔ مردگان می‌نشست، روی می‌گرداند، دلش را به روی همه می‌بست و با سرنوشت خود نبرد و ستیزه می‌کرد. سیدارتا با مهربانی با او رفتار می‌کرد و او را تنها می‌گذاشت، زیرا که اندوهش را خود بزرگ می‌داشت. سیدارتا دریافته بود که پسرش او را نمی‌شناسد و نمی‌تواند همچون پدر او را دوست داشته باشد. اندک اندک دریافت که آن پسر یازده ساله پسر دردانهٔ مادر خود بوده، به خوی دولتمندان بار آمده به خوراکیهای خوب و بستریهای نرم آموخته شده با فرمانروائی به پرستاران بزرگ شده است. سیدارتا دریافت که آن پسر گرامی مادر و آن پسر اندوهزده نمی‌توانست ناگهان در جائی چنان بیگانه و بینوا خشنود باشد. به او فشار نمی‌آورد، برای او کار بسیار انجام می‌داد و همواره بهترین تکه‌های خوراکی را برای او نگاه می‌داشت. امیدوار بود که اندک اندک با شکیبائی دوستانه دل پسرش را به خود نرم کند.

هنگامی که پسرش نزد او آمده بود خود را دولتمند و شاد نگاهشته بود، اما چون روزگار می‌گذشت و پسر همچنان کناره‌گیر و بدخو مانده بود و نشان می‌داد که خودستا و خودپسند است و هیچ

گوش شنوا ندارد و چون آن دو پیرمرد را هیچ بزرگت نمی‌داشت و میوه درختان و ازوده‌ها را می‌ربود، سیدارتا اندک اندک درمی‌یافت که با آمدن پسرش هیچ شادکامی و آرامش به سراغ او نیامده بود، و تنها اندوه و گرفتاری آمده بود. اما پسرش را دوست می‌داشت، و اندوه و گرفتاریهای مهر او را از شادکامی و شادمانی بی او بیشتر می‌خواست.

از آن هنگام که سیدارتای کوچک به کلبه آمده بود پیر مردان کارها را میان خود دو بخش کرده بودند. و ازوده‌ها کارهای گیل را می‌کرد و سیدارتا برای آن که نود پسرش باشد کارهای کلبه و کشت را.

تا چند ماه سیدارتا شکیبایانه به امید آن مانده بود که پسرش سرانجام او را خواهد شناخت، مهر او را خواهد پذیرفت، و شاید مهر هم خواهد ورزید. و در آن چندماه و ازوده‌ها این کوشش سیدارتا را می‌دید و هیچ نمی‌گفت. یک روز که سیدارتای کوچک با ناشنوائی بدخوئی پدرش را سخت آزرده و هر دو پیالهٔ برنج‌خواری را شکسته بود، شامگاهان و ازوده‌ها دوست خود را به کناری کشید و با او سخن گفت.

گفت «مرا می‌بخشی که چون دوست با تو می‌گویم. می‌بینم که ناآسوده و ناشادی. دوست گرامی من، پسر تو ترا ناآسوده ساخته، و مرا نیز. این پرندهٔ جوان به زندگی دیگر و لانهٔ دیگری خو گرفته است. او مانند تو با کین و دل‌آشوبه دولت و شهر را پشت سر گذاشته از آن نگرینخته است. بی‌آنکه بخواهد ناگزیر شده است اینها همه را بگذارد و بیاید. دوست من، من از رود پرسیده‌ام، چند بار از آن پرسیده‌ام. و رود خندید، هم به من خندید و هم به تو، از خل‌خلی ما چنان خندید که می‌لرزید. آب به آب می‌ریزد و جوانی به جوانی. پسر تو اینجا شادمان نمی‌ماند، تو خود از رود پیرس و بشنو چه می‌گوید.»

سیدارتای دل‌گرفته به چهرهٔ مهر بان و ازوده‌ها نگرینست که

چین‌های نیک سرشت بسیاری بر آن پدید آمده بود. سیدارتا نرم و آرام گفت «چگونه می‌توانم از او جدا شوم؟ دوست من، باز هم درنگت کن. من برای او نبرد می‌کنم و می‌کوشم به دلش راه یابم. با شکیبائی و مهرورزی او را به خود می‌کشم. رود نیز روزی به او سخن خواهد گفت. کودک من نیز خوانده شده است.»

اما لیخند وازوده‌وا از آنهم گرمتر شد. گفت «آری او نیز خوانده شده است، او هم از آن زندگی جاودان است. اما مگر من و تو می‌دانیم او را به کجا و چه کار، به چه گرفتاریها خوانده‌اند؟ اندوه و گرفتاری او ناچیز نخواهد بود. ولی سخت و بالان دارد. شاید رنج بسیار برد، لغزشهای فراوان کند، بیدادها راند و گناهما از او سرزند. بگو ببینم دوست من، آیا تو پسر خود را می‌پروری؟ آیا از تو فرمان می‌برد؟ آیا او را می‌زنی و کیفر می‌دهی؟»

«نه وازوده‌وا، هیچیک از این کارها را نمی‌کنم.»

«می‌دانستم. تو به او سخت نمی‌گیری، کیفرش نمی‌کنی، فرمانش نمی‌دهی — زیرا که می‌دانی نرمی نیرومندتر از سختی است، و آب نیرومندتر از خار و مهر نیرومندتر از زور است. بسیار خوب ترا می‌ستایم. اما مگر این لغزشی نیست که به او سخت نمی‌گیری و کیفرش نمی‌کنی؟ مگر او را با مهر خود به زنجیر نمی‌کشی؟ با نیکی و شکیبائی خود هر روز او را شرمزده نمی‌کنی و با این کار همه چیز را برای او دشوارتر نمی‌سازی؟ مگر این کودک دردانه مادر و خودپسند را وادار نساخته‌ای در کلیه‌ای با دو پیرمرد موز خوار بزید که برنج هم برایشان خوراکی کمیاب است و اندیشه‌هایشان جز از اندیشه‌اوست و دلهاشان کهن است و آرام و از دل او دیگرگون می‌زند؟ مگر اینها همه او را نمی‌فشارد و کیفر نمی‌دهد؟»

سیدارتا مات و آشفته به زمین می‌نگریست. آنگاه نرم و آرام پرسید «به گمان تو چه باید کرد؟»

وازوده‌وا گفت «او را به شهر ببر، به خانه مادرش ببر. هنوز هم باید پرستارانی آنجا باشند. او را نزد ایشان ببر. اگر هم آنجا

نیستند او را نزد معلم ببر، تنها نه برای درس خواندن، برای آن که پسران و دختران دیگر را ببینند و در جهانی باشد که از آن آن است. هیچ در این اندیشه بوده‌ای؟»

سیذارتای اندوهگین گفت «تو که می‌توانی دلم را بخوانی. بارها در این باره اندیشیده‌ام. اما این پسر که چنین سخت دل است در این جهان چگونه پیش خواهد رفت؟ خود را برتر نخواهد انگاشت؟ خود را در شادکامی و کامرانی و نیرو کم نخواهد کرد؟ همه لغزشهای پدرش را از سر نمی‌گیری؟ در سامسارا سردرگم نخواهد شد؟»

و آن گیل-کش پیر باز لبخند زد. دستی آرام بر بازوی سیذارتا نهاد و گفت «آی دوست من، در این باره از رود پیرس! گوش به رود دار که چسان بدان می‌خندد! راستی گمان می‌کنی که آن خل‌خلیها را کرده‌ای تا پسر در زینهار باشد؟ آیا می‌توانی پسر را از سامسارا برهانی؟ چگونه؟ با درس دادن؟ با نماز گزاردن؟ با شور در او انگیختن؟ دوست ارجمند من، مگر آن داستان آموزنده سیذارتا پسر برهن را از یاد برده‌ای که خود برایم گفته بودی؟ سیذارتای شمن را که از سامسارا رهائی بخشید یا از گناه خل‌خلی؟ پرهیزگاری پدرش او را می‌توانست در زینهار دارد، یا ستایشهای معلمش، یا دانش خودش یا جستجوی خودش؟ کدام پدر یا کدام معلم می‌توانست او را از زیستن زندگی خودش و از آلوده شدنش به زندگی و از انباشتن بار گناه بر دوش خود و از آشامیدن نوشابه تلخ زندگی و از یافتن راه خود در پایان کار باز دارد؟ دوست گرامی من، تو می‌پنداری این راه را از کسی دریغ می‌کنند؟ شاید از پسر تو دریغ کنند، آنهم از آنجا که تو دلت نمی‌خواهد اندوه و درد در او راه یابد، یا پرده پندارش بگسلد؟ اما اگر ده بار هم برای او جان دهی اندک دگرگونی در سرنوشت او پدید نخواهد شد.»

وازوده‌وا هرگز اینهمه سخن نگفته بود. سیذارتا به آئینی دوستانه او را سپاس گفت و گرفته و گرفتار به کلبه خود رفت اما نتوانست بخوابد. وازوده‌وا چیزی به او نگفته بود که خود پیش از

آن نیندیشیده و ندانسته باشد.

اما از دانش او نیرومندتر مهر او بود به پسرش و دلباختگی او و بیم از دست دادن پسرش. مگر هرگز دل خود را چنین درپست به کسی داده بود؟ مگر هرگز کسی را به این اندازه دوست داشته بود؟ چنین کورانه و چنین دردناک و چنین نومیدانه و با اینهمه چنین شادمانه؟

سیدارتا نمی توانست اندرز دوست خود را بپذیرد، نمی توانست دست از پسرش باز دارد. او را وا گذاشته بود که به خود او فرمان دهد و او را هیچ بزرگت ندارد. خاموش بود و چشم به آینده دوخته، آن نبرد هر روزی و خاموش رفتار دوستانه و شکیبا را از سر گرفت. و ازوده و خاموش بود و چشم به آینده دوخته با روشی دوستانه ولی دانا و خودشکیبا. آن هر دو استاد شکیبائی بودند.

روزی چون چهرهٔ پسر او را به یاد کامالا انداخت سیدارتا ناگهان چیزی را به یاد آورد که کامالا يك بار در روزگار پیشین بدو گفته بود. کامالا گفته بود «تو نمی توانی مهر بورزی» و سیدارتا آن سخن را پذیرفته بود. خود را به ستاره و دیگران را به برگهای ریزان مانند کرده بود و با اینهمه دریافته بود که نکوهشی در سخن کامالا نهفته است. راست بود که هرگز خود را چنان در دیگری رها نکرده بود که خود را از یاد ببرد، هرگز به خلی های مهرورزی برای دیگری تن در نداده بود. هرگز نتوانسته بود چنین کند و در آن هنگام چنان پنداشته بود که بزرگترین دوگونگی او با مردم همین است. اما اکنون از آن هنگام که پسرش آنجا آمده بود، از راه اندوه و از راه مهرورزی، سیدارتا نیز بی کم و کاست همچون یکی دیگر از مردم شده بود. اکنون او نیز نخستین بار در زندگی خود دیر و بی هنگام نیرومندترین و شگفت ترین کششها را درون خود می آزمود؛ سخت از آن در رنج بود و با اینهمه در درون برافروخته و به گونه ای از نو درآمد و توانگرتر.

هرآینه دریافته بود که آن مهر، آن مهر کور که به پسرش می—

ورزید، کششی بود بسیار مردمی؛ چشمه آشفته آب ژرف و ساسارا بود. در همان هنگام درمی یافت که آن مهر چیزی نه بی ارزش است، بایسته است و از نهاد خود او برمی خیزد. این دریافت تند و این درد و این خلیها نیز بایست آزموده می شد.

و در همه این هنگام پسر پدر را رها کرده بود که خل خلی کند، بکوشد و با دگرگونیهای درونی خود خوارتر شود. چیزی در پدرش نبود که او را به خود بکشد و چیزی هم در او نبود که بترساندش. آن پدر مردی نیک بود، مردی مهربان، نرم خوی و شاید پرهیزگار و شاید پاک - اما اینها همه آن چیزها نبود که پسر را بازخرد آن پدر که او را در آن کلبه ویرانه نگاهداشته بود او را بیزار کرده بود و چون خود تندی می کرد و پدر پاسخ آن تندی به لبخند می داد و هر ناسزای او را با کاری مهرآمیز برمی گرداند و هر بازیگوشی و بد خیمی او را با نرمی، این دیگر زشت ترین فریب و ترفند آن روباه پیر بود که پسر سخت از آن بدش می آمد. چه بسیار خوشترش بود که پدر او را تشر می زد و می ترساند یا می زد و بد رفتاری می کرد. روزی فرا رسید که سیدارتای کوچک آنچه در دل داشت بر زبان آورد و روراست در روی پدر ایستاد. پدر گفته بود که اندکی چوبه خشک گرد آورد، اما پسر از کلبه بیرون نرفت، همانجا خیره سر و خشمگین ایستاده پای بر زمین می کوفت و مشتها را گره کرده با فشار فراوان کین و نکوهشی را که به پدر داشت رویاروی او بر زبان آورد.

گران بانگ زد «خودت چوبه گرد آور. من پرستار تو نیستم. می دانم که مرا نمی زنی. آن اندازه دلآوری نداری! با اینهمه می دانم که پیوسته مرا کیفر می دهی و مرا وامی داری برابر پرهیزگاری و گذشت تو خود را کوچک ببینم. می خواهی مانند تو شوم: پرهیزگار و نرمخو و خردمند. اما برای آن که کین مرا دریابی خوشتر دارم دزد و آدمکش شوم و به دوزخ روم تا مانند تو شوم. از تو بدم می آید، اگر هم دهها بار یار مادر من بوده ای بدان که پدر من نیستی!»

سیدارتای کوچک که از خشم و بینوائی آکنده بود در آن رشته سخنان خشمگین و زنده که به پدرش می‌گفت در روی یافته بود. آنگاه از کلبه بیرون دوید و دیرگاه بود که شامگاهان به کلبه بازگشت. بامداد روز دیگر ناپدید شد. سبدی کوچک و دو رنگ نیز که آن دو گیل-کش پول مسین و سیمینی را که از گذرندگان می‌ستدند در آن نگاه می‌داشتند ناپدید شده بود. کرو نیز رفته بود. سیدارتا آن را در آنسوی کناره دید. پسر گریخته بود.

سیدارتا که از هنگام شنیدن سخنان درشت پسر در روز پیش سخت دلمرده بود گفت: «باید دنبالش بروم. بچه نمی‌تواند تنها از جنگل بگریزد. آسیبی خواهد دید. باید گیلی بسازیم وازوده‌وا، تا از رودخانه بگذریم.»

وازوده‌وا گفت «گیلی خواهیم ساخت، تا آن کرو را که پسر برده است بازآوریم. اما دوست من، بگذار خودش برود، دیگر بچه نیست، می‌داند چگونه خود را بپاید. دنبال راه شهر می‌گردد و کار درستی هم می‌کند. یادت نرود. کاری را دارد می‌کند که تو در آن کوتاهی کردی خودش را خوب می‌پاید. آخ سیدارتا، می‌بینم که رنج می‌بری، از چیزی درد می‌کشی که باید به آن بخندی و خودت هم به همین زودیها خواهی خندید.»

سیدارتا پاسخی نگفت. به همان زودی تیر را به دست گرفته به ساختن گیلی از خیزران پرداخته بود. و ازوده‌وا به یاری او شتافت، تا نی‌ها را با ریسمان گیاهی به هم ببندد. آنگاه از رودخانه گذشتند. روش آب ایشان را بسیار دور کرد، اما گیل را به آنسوی کرانه بالای رودخانه کشاندند.

سیدارتا پرسید «چرا تیر را آورده‌ای؟»

وازوده‌وا گفت «شاید پاروب کروی ما گم شده باشد.»

اما سیدارتا می‌دانست دوستش در چه اندیشه است، بسا می‌شد که پسر پاروب را به دور می‌افکند تا از ایشان کینه بجوید و نگذارد دنبالش کنند. و راستی هم دیگر در کسرو پاروب نبود. وازوده‌وا

ته کرو را به انگشت نمود و به دوست خود لبخندی زد، چنانکه بگوید: نمی بینی پسرت چه می خواهد بگوید؟ نمی بینی که نمی خواهد دنبالش کنند؟ اما وازوده و چیزی بر زبان نیاورد و به ساختن پاروپ پرداخت. سیدارتا از او دستوری خواست تا دنبال پسر بگردد. وازوده و راه را بر او نیست.

سیدارتا چند گاهی در جنگل سرگردان بود که این اندیشه بر او گذشت که جستجوی او بیسوده بود. اندیشید که یا پسر چند گاه پیش از رسیدن او از بیشه بیرون شده به شهر رسیده است یا اگر هنوز در راه است از هرکه دنبالش بیاید پنهان می شود. و چون بیشتر اندیشید دریافت که برای پسرش ناآسودگی ندارد و در درون خود نیک می داند که پسر نه آسیبی دیده نه گذر از جنگل ترسی برای او دارد. با این همه همچنان استوار پیش می رفت اما دیگر نه برای رهاندن او، شاید به آرزوی از نو دیدن او، و از این روی تا پیرامون شهر پیش رفت.

چون به راه پهن بیرون شهر رسید، برابر در باغ زیبای گردشگاه که هنگامی از آن کالاما بود ایستاد. همانجا بود که نخستین بار او را بر تخت روان دیده بود. گذشته پیش چشمش آشکار شد، بار دیگر خود را دید. شمنی برهنه و ریشو و جوان، با موئی آکنده از گرد راه. سیدارتا چند گاهی آنجا ایستاده از میان در باز به درون باغ خیره می نگریست. رهروان را می دید که زیر درختان زیبا آرام راه می روند. چند گاهی اندیشمند به جای ماند. چیزها از پیش چشم درویش می گذشت، داستان زندگی خود را می دید. چند گاهی ایستاده به رهروان می نگریست و به جای ایشان سیدارتای جوان و کامالا را می دید که زیر درختان بلند می خرامند. آشکارا خود را می دید که کامالا همدم اوست و نخستین بوسه را به او می دهد.

می دید که چگونه با خودستائی و نگاهی خواربین به روزگار شمنی خود می نگریسته و چگونه با شور و با لش زندگی جهانی خویشتن را آغاز کرده است و پرستاران و نوکران و میهمانیها و

طاس بازان و رامشگران را. پرندۀ نغمه سرای کامالا را در لانه آن می دید. آنهمه را از نوزیست، دم ساسارا را ز داز نو پیر و فرسوده شد، باز آن دل آشوبه و آرزوی مرگ بر او چیره شد، و باز «ام» پاک را شنید.

پس از آن که چندگاهی بر در باغ ایستاد، دریافت که آن خواهش که او را بدانجا رانده بود نادانه بود؛ دریافت که نمی تواند به پسرش یاری دهد و نباید خود را به زور بر او هموار کند. در دل مهری زُرف به آن پسر گریزان داشت، همچون رویشی و در همان هنگام که ریش درون می سوخت می دید که آن ریش نه برای دمل شدن و نیشتر خوردن است که برای بهبود پذیرفتن است.

از آنجا که آن ریش در آن ساعت بهبود نیافت. سیدارتا را اندوه فراگرفت. به جای آن آماج که او را دنبال پسرش کشیده بود، اکنون تنها تهی بی بود. اندوهگین بر زمین نشست. دریافت که چیزی در دلش می میرد، دیگر هیچ شادمانی و هیچ آماجی نمی دید. افسرده و پژمرده همانجا نشسته آینده را می جست. این را از رود آموخته بود: آینده را جستن، شکیباً بودن و گوش فرا دادن. در آن راه پر خاک نشست و گوش فرا داد، به دل خود گوش می داد که فرسوده و اندوهگین می کوفت و می خواست آوائی را بشنود. خزید و درهم فرو شد و چند ساعتی گوش فرا داد، دیگر چیزی بر او پدیدار نشد؛ در آن تهی بی فرو نشست و خود را رها کرد که بی دیدن راه برون شدنی فرو نشیند. و چون درمی یافت که آن ریش درون تیز می شود و تیر می کشد زیر لب واژه «ام» را می خواند و خود را از «ام» می آگند. رهروان باغ نشین او را دیدند و از آنجا که چند ساعتی بر زمین خزیده درهم فرو شده بود و خاک بر موی خاکستری او نشسته بود یکی از ایشان کنار او آمد و دو موز برابر او نهاد، اما سیدارتای پیر او را ندید.

دستی که بر شانه او خورد او را از بیخودی بیدار کرد. آن بساوائی نرم و شرمزده و مهرآمیز را باز شناخت و به خود آمد. برخاست و وازوده او را درود گفت، زیرا که وازوده او بود که از

دنبالش آمده بود. چون چهرهٔ مهربار و ازوده‌وا را دید و به چین‌های کوچک خندهٔ او نگریست و به چشمان درخشانش، او نیز لبخند زد. در این هنگام بود که آن‌دو موز را کنار خویشتن دید. آنها را برداشت، یکی را به مرد گیل-کش داد و دیگری را خورد. آنگاه خاموش همراه ازوده‌وا باز از بیسه گذشت تا به گیل رسیدند. هیچ‌یک از آنچه گذشته بود چیزی نگفت، هیچ‌یک نام پسر را بر زبان نیاورد، هیچ‌یک از گریز یا از آن ریش درون سخنی نگفت. سیدارتا به بستر خود در کلبه رفت و چون ازوده‌وا پس از اندکی نزد او رفت تا کمی شیر نارگیل به او دهد او را خواب یافت.

«ام»

آن ریش درون دیرگاهی دردناک ماند و بر درد آن افزود. سیدارتا گذرندگان بسیاری را که پسری یا دختری، با خود داشتند از رودخانه گذراند و نمی‌شد که یکی از ایشان را ببیند و بر او رشک نبرد یا در دل نیندیشد که بسیارند کسانی که از این شادمانی بزرگت بهره‌مندند... چرا من نیستم؟ مردم بدکار و دزدان و راهزنان نیز فرزندان دارند و فرزندانشان را دوست دارند و فرزندانشان نیز ایشان را دوست دارند؛ تنها منم که نه فرزند دارم نه فرزندم مرا دوست دارد. به همین روش کودکانه و دور از خرد اکنون برای خود دلیل می‌آورد: آری به این اندازه همچون دیگر مردم شده بود.

اکنون مردم را با پرتوی جز از آن پرتو می‌دید که پیش از آن دیده بود. نه بسیار هوشمند و نه چندان به خود بالان و از این روی بسی گرم‌تر و گیرنده‌تر و مهربانتر.

در این هنگام چون گذرندگان همیشگی را که بازرگانان و سربازان و زنان بودند از رودخانه می‌گذراند دیگر چون روزگار پیشین برایش بیگانه نبودند. اندیشه‌های ایشان را در نمی‌یافت و با دید ایشان انباز نبود؛ اما در کششها و آرزوها و خواهشهای زندگی با ایشان هم‌آواز بود. هرچند به پایه‌ای بلند از خویشتن‌داری رسیده آخرین ریش درون را سرسخت و بی‌پروا تاب می‌آورد، اکنون چنین می‌دید که گفתי آن مردم مردمگون برادران او هستند. خودخواهیها

و خودستائیهها و سبکسریهها و خواهشهای ایشان دیگر به چشم او پاره نمی‌نمود. آنها را نیز می‌توانست دریابد و دوست بدارد تا آنجا که پاسشان را نیز نگاهدارد. یکی مهر کورانه مادر به فرزند و دیگر بالش دیوانه‌وار و کور پدر پر مهر به تنها پسرش و سه دیگر کشش و کوشش تند و سوزان زن جوان خودپرست دنبال زیور و ستایش مردان. این همه کششها و آرزوهای ساده و دیوانه‌وار که آتیه نیرومند و زندگی بخش و کشنده و گیرنده بود، دیگر در چشم سینارتا سرسری نمی‌نمودند. سینارتا می‌دید که مردم برای همانها می‌زیند و کارهای بزرگ می‌کنند و این سوی و آن سو می‌روند و به جنگ می‌پردازند و سخت تاب رنج و سختی می‌آورند. و سینارتا از همین روی ایشان را دوست می‌داشت. در همه کششها و خواهشهای ایشان زندگی و زندگانی و نابودی‌پذیری و برهن را باز می‌شناخت. این مردم درخور مهر و ستایش بودند. نیروی کور و دلداری و یکرنگی ناپسندی ایشان دوست‌داشتنی بود. جز از چیزی بسیار کوچک بسیار ناپسند و ناپیدا، چیزی از خردمندان و اندیشمندان کم نداشتند و آن چیز بسیار کوچک آگاه بودن بر یگانگی و یکی بودن همه زندگی بود. چه بسا می‌شد که خود سینارتا به دودلی می‌افتاد که شاید آن دانش، آن اندیشه چندان ارزشی نداشت و شاید آن نیز خودستایی و خودپسندی اندیشمندانی بود که خود شاید کودکان اندیشمندی بودند. مردم این جهانی در همه چیز دیگر با آن اندیشمندان برابر بودند و بسا که بر ایشان برتری نیز داشتند، و همچنان که جانوران در کارهای بی‌کژی و کاستی و دلدارانه خود آنگاه که نیازمند می‌شوند بسا که بر آدمیان برتری دارند.

در درون سینارتا اندک اندک دانش بر چه بود راست و درست خرد که آماج سالها جستجوی او بود سبز شد و رست و شکفت. و این چیزی نبود مگر آمادگی روان و یارایی و هنر‌نمایی اندیشیدن و دریافتن و دم زدن اندیشه‌های یگانگی و یکی بودن در هر دم از زندگی. این اندیشه که آرام آرام درون او شکفت و پخت و رسید از آنسوی

بر روی کودک مانند و پیر و ازوده‌وا نیز بازتافته بود: رامش یا دانش بر پیری بی‌کاستی و جاودان جهانی و نیز یگانگی. اما آن ریش درون همچنان تند و تیز می‌شد. سیدارتا با بیتابی و تلخکامی در اندیشهٔ پسرش بود و از مهر او و آن نرمی که در درون بدو می‌پرداخت پرستاری می‌کرد و درد را رها کرده بود تا جانش را بفرساید و به همهٔ خل‌خلیه‌های مهربورزی تن در داده بود. آن آتش فروزان خود را خاموش نمی‌ساخت.

روزی چون آن ریش درون سخت او را به درد آورده بود، سیدارتا که گرفتار دل‌تشنگی خوره‌مانند شده بود بر کمر نشست و بدانسوی رود رفت و پیاده شد و آهنگ آن کرد که به شهر رود و پسرش را بجوید. رود نرم و آسان می‌گذشت؛ هنگام کم‌آبی بود، اما باز هم آوای رود سخت شگفت‌انگیز برمی‌خاست. رود می‌خندید، آشکارا می‌خندید! رود آشکار و بی‌پروا و شادمانه به آن گیل-کش پیر می‌خندید. سیدارتا بی‌جنبش بر جای ماند، سر فرو برد و خمیده نزدیک رود ماند، تا بهتر بشنود. چهرهٔ خود را دید که بر آب آرام و روان بازتافته بود و در آن بازتابش چیزی بود که سیدارتا را به یاد چیزی انداخت که چند گاهی از یاد او بیرون شده بود و چون در اندیشهٔ آن شد آن را به یاد آورد. چهره‌اش به چهرهٔ مردی دیگر می‌مانست که سیدارتا هنگامی او را می‌شناخت و دوست می‌داشت تا آنجا که از او هراس می‌کرد. چهره‌اش به چهرهٔ پدرش می‌مانست که برهن بود. سیدارتا به یاد آورد که چگونه در جوانی پدر را وادار کرده بود تا او را بگذارد برود و به زاهدان ببیوندد و خود چگونه از او دستوری خواسته او را بدرود گفته بود و چگونه چنان رفته بود که هرگز بازنگشته بود. مگر پدرش همان درد را نچشیده بود که خود اکنون برای پسرش می‌کشید؛ مگر خود چشم به راه همان سرنوشت نبود؛ مگر این نوشدن و از نوشدن، این دنبالهٔ بند نیامدنی رویدادها در گودال کشندهٔ زندگی مگر بازی خنده‌انگیز و چیزی شگفت و بی-خردانه نبود؟

رود می‌خندید. آری آن آوا نشا ن‌خنده رود بود. رنج هرچیز که تا پایان آن برده نمی‌شد و به انجام نمی‌رسید باز می‌گشت و از نو می‌آمد و همان اندوه‌ها را همراه می‌آورد. سینارتا به کرو بازگشت و پاروب‌زنان به کلبه رفت و همه راه در اندیشه پدرش و در اندیشه پسرش بود و رود او را ریش‌خند کرده بود و او با خود در ستیزه بود و نزدیک بود که سخت نومید شود و دیگر نای آن نداشت که به آواز بلند به خود و به همه جهان بخندد. آن ریش درون باز هم تیرک می‌کشید و سینارتا هنوز در برابر سرنوشت خود خیره‌سری و سرکشی می‌کرد. هنوز آرامش سترگ و چیرگی بر رنج درون بهره او نشده بود. با اینهمه امیدوار بود و چون به کلبه بازگشت کشتی در خود یافت که برابر آن تاب و توان از دست داد، تا نزد وازوده‌ها خستو شود، همه‌چیز را بر او بازگوید، همه‌چیز را برای آن مرد که بر هنر گوش دادن چیره بود بگوید.

وازوده‌ها در کلبه بوریا می‌بافت. دیگر کاری با کشیدن - گیل نداشت. چشمانش رو به ناتوانی نهاده بود و بازوان و دستانش نیز توان نداشتند، اما آن شادی درون و تندرستی مهرآمیز و آگنده از آرامش او همچنان بی‌دگرگونی و درخشان و روشن مانده بود.

سینارتا کنار پیر نشست و آرام به سخن درآمد. در این هنگام چیزی به او گفت که از آن پیشتر هرگز به زبان نیاورده بود و آن این بود که آن بار پیشین چگونه به شهر رفته بود و چگونه ریش درونش تیرک می‌کشید، چگونه از دیدار پدران خرسند به رشک اندر می‌شد و چگونه خود بر دیوانگی چنان دریافت درونی آگاهی داشت. چسان نومیدانه با خویشتن نبرد می‌کرد. همه چیز را باز - گفت، همه چیز را می‌توانست به وازوده‌ها باز گوید، آن دردها را که از سختی ماندنی نداشت نیز می‌توانست باز گوید، پرده را از روی همه چیز می‌توانست به یکسو زند. ریش درون را به پیر باز نمود، از گریز خود در آن روز داستان زد و گفت که چگونه بر رودخانه پاروب زده بدانسو رفته بود و آماجش آن بود که در شهر

سرگردان شود و نیز گفت که رود چگونه به او خندیده بود.

همچنان که سخن می‌گفت و از زوده‌وا با چهره آرام و مهرآمیز خود کوش فرا داده بود. سیدارتا بیش از پیش در درون خود بر شنوائی درونی و از زوده‌وا آگاهی می‌یافت. درمی‌یافت که گرفتاریها و دلهره‌ها و هراسها و امیدهای نهانیش از جاننش برمی‌خیزد و به و از زوده‌وا می‌رسد و باز می‌گردد. باز نمودن ریش درون به این شنونده چنان بود که آن ریش را در آب رودخانه بشوید تا آن هنگام که سردی در آن بدود و با رودخانه یکی شود. سیدارتا همچنان که سخن می‌گفت و خستو می‌شد بیش از پیش می‌دید و درمی‌یافت و آگاه می‌شد که آن مرد دیگر و از زوده‌وا نیست، دیگر آن مردی نیست که گوش به او فراداده بود. دریافت که آن شنونده اجنبان گفتار او را همچنان در خود می‌کشید که درخت باران را در خود می‌کشد و دریافت که آن مرد اجنبان خود رود است، همو خود خداست و همو زروان دیر پای و خود جاودانگی است. همچنانکه سیدارتا از اندیشیدن درباره‌خویشتن و ریش درون بازماند، این بازشناختن دگرگونی در درون و از زوده‌وا او را فراگرفت و هرچه بیشتر آن را درمی‌یافت کمتر آن را باور مکردنی یا شگفت می‌دید و هر دم بیشتر و بهتر درمی‌یافت که همه چیز به سامان و راست و درست بوده است، و از زوده‌وا هم از چند گاه پیش یا همواره همچنان بوده است جز آنکه او خود نتوانسته بود و از زوده‌وا را بازشناسد؛ راستی را، او خود و از زوده‌وا، چندان دگرگون نبود. دریافت که اکنون و از زوده‌وا را چنان می‌نگرد که مردم خدایان را می‌نگرند و این چیزی نیست که بر زمین پایدار بماند. در درون خود اندک اندک و از زوده‌وا را بدرود می‌گفت. اما با زبان همچنان به سخن بود.

چون سخن گفتن سیدارتا به پایان رسید، و از زوده‌وا نگاه توان رفته خود را به سوی او گرداند. به سخن درنیامد، اما چهره او مهر و آرامش را خاموش می‌پراگند و دریافت دیگران و دانش از آن می‌بارید. دست سیدارتا را گرفت و او را به نشیمنی که کنار رود

داشتند برد. کنار سیدارتا نشست و رو به رودخانه خنده بر لب آورد. گفت «راستی به گوش خود شنیدی که می‌خندید، اما همه چیز را نشنیدی. بیا گوش کنیم، باز هم می‌شنوی.» گوش فرا دادند. سرود چند آواز رودخانه نرم باز می‌خواند. سیدارتا در رودخانه نگریست و سایه‌های فراوانی را در آن روان یافت. پدرش را دید تنها مانده و گرفتار رشته زنجیر مهر فرزند گریزان؛ پسرش را دید او نیز تنها مانده، اما با شور بر راه سوزان خواهشهای زندگی روانه و هریک از این سه تن را دید که دل به آرزوی خود بسته است. آماج او را گرفتار ساخته است و خود در رنج است. آوای رود آندوهبار بود. با دلمردگی و شور و خواهش فراوان می‌خواند، به سوی آماج خود ره می‌سپرد.

نگاه خاموش و ازوده‌وا پرسید «می‌شنوی؟» سیدارتا سری فرود آورد.

وازوده‌وا زیر لب گفت «بهتر گوش فرا دار.»

سیدارتا کوشید تا بهتر گوش فرا دهد. سایه پدرش و سایه خودش و سایه پسرش هر سه درهم شدند. سایه کاملاً نیز پدیدار شد و بر آب غلتید و رفت و سایه گوویندا و سایه دیگران نیز از آب سر برآوردند. و رفتند. همه پاره‌ای از رودخانه شدند. آماج همگی ایشان بود که دلتنگ بودند و خواهش‌مند و رنجور و آوای رودخانه از شور و خواهش آکنده بود و از آندوه جانکاه انباشته و از خواهش نانشاندنی لیریز. و رودخانه همچنان به سوی آماج خود روانه بود. سیدارتا رودخانه را می‌دید که ساخته و پرداخته از او و کسان و خویشاوندان او و همه مردمی که تا آن هنگام دیده بود به شتاب می‌گذرد. همه موجها و خود آب در شتاب بودند و رنج می‌بردند و به سوی آماجهای خود، آماجهای بسیار، به سوی آبشار، به سوی دریا، به سوی روندگی آب، به سوی دریای بزرگ می‌شتافتند و همه آماجها به دست می‌آمد و هر آماجی جای خود را به آماجی دیگر می‌سپرد. آب بخار میشد و برمیخاست، باران میشد و باز فرود می‌آمد،

چشمه میشد و جویبار و رودخانه، باز دیگرگون می‌شد و باز از نو روانه می‌شد. اما دیگر آن آوای دردناک خواهش‌آلود دگرگون شده بود. باز هم اندوهبار و جویان و پویان باز می‌خواند، اما آوازهای دیگر با آن همراه شده بودند آوازهای شادکامی و اندوه و آوازهای نیک و بد خندان و گریان و صداها و هزاران آواز دیگر.

سیدارتا گوش فرا داده بود. اکنون سخت کوشا گوش می‌داد و همه هستی او در آن گوش دادن بود و خود تهی شده همه چیز را به درون می‌کشید. دریافت که دیگر بر هنر گوش فرادادن چیره شده است. این همه را پیش از آن بارها شنیده بود، این همه آوازه‌ها را که در رودخانه بود اما آن روز آوائی دیگرگونه داشتند. دیگر نمی‌توانست آوازهای ناهمسان را بازشناسد - چنان که آواز شاد را از آواز گریان و آواز کودکانه را از آواز مردانه. همه از آن یکدیگر بودند. چه ناله‌آنانکه دردی جانکاه در دل دارند، چه خنده‌خردمندان، چه بانگ خشم و شیون مرگ. همه درهم بافته و آمیخته بودند و به هزاران راه درهم شده و همه آوازه‌ها و همه آماجها همه شورها و سوزها، همه شادمانیها، همه خوبیها و بدیها، همه اینها روی هم جهان می‌شد. همه اینها باهم جوی رویدادها بود و نوای آهنگدار زندگی. چون سیدارتا به این رود سخت کوشا گوش فرا داد و به این سرود هزار آواز، هنگامی که دیگر به اندوه یا خنده گوش نمی‌داد و چون روان خود را پای‌بند هیچ‌یک از آوازهای ویژه کسی یا چیزی نمی‌کرد تا آن را بدرون خویشتن کشد و آن همه آوازه‌ها را، همه را یکجا و یکی شده و یگانه شنید، آنگاه آن سرود سترگ و شگرف هزار آواز تنها یک واژه بود:

«ام» - یا کمال

نگاه خاموش و ازوده‌وا دیگر بار پرسید «می‌شنوی؟»

لبخند و ازوده‌وا رخشان بود، در همه چین‌ها و چروک‌های چهره پیر او آمیخته با روشنی و خود روشنی نشسته بود؛ همچنانکه «ام» بر فراز همه آوازهای رودخانه نشسته بود. لبخند و ازوده‌وا همچنان که

به دوست خود می‌نگریست، می‌درخشید و اینک همان لبخند بر چهره سیدارتا نشست. ریش درون او بهبود می‌پذیرفت، دردش کاهش می‌یافت که خویشتن او به یگانگی اندر شده بود.

از آن دم سیدارتا دیگر با سرنوشت خود و افتادگی خود ستیزه نکرد. در چهره او آرامش دانش می‌درخشید؛ دانش آنکس که دیگر با نبرد خواهشهای دل روبرو نمی‌شود، رستگار شده است و با جوی روان رویدادها رامش دارد و با جوی زندگی هماهنگ است و خود انباشته از مهر و یاری و خویشتن را به روش آب سپرده از آن یگانگی همه‌چیزها شده است.

چون وازوده‌وا از نشیمن کناره رودخانه برخاست و چون در چشمان سیدارتا نگریست آرامش و سنگینی دانشی را دید که در آنها می‌درخشد، نرم دستی بر شانه او کشید، با آن راه پاینده و نگاهبان خود و گفت: «دوست من، این همه چشم به راه همین یکدم بودم. اکنون که فرا رسیده هنگام رفتن من است، من دیرگاهی است که وازوده‌وای گیل‌سکش بوده‌ام. اکنون آن گردش به پایان رسید. ای کلبه بدرود، ای رود بدرود، و ای سیدارتا بدرود.»

سیدارتا برابر پیرمرد روانه کرنش کرد و سر بر زمین سود.

نرم گفت: «می‌دانستم. اکنون به میان بیشه می‌روی؟»

«آری، میان بیشه می‌روم، به میان و درون یگانگی و یک‌بوش همه چیزها می‌روم.» وازوده‌وا چون چنین می‌گفت سخت رخشان بود. و بدینگونه روانه شد. سیدارتا او را می‌پائید. با شادی بزرگ و سنگینی درونی شگرف او را می‌پائید. گامهای او را می‌دید که از آرامش و دوستی انباشته است و چهره‌اش می‌درخشد و کالبد او آکنده از روشنائی شده است.

گویندا

گویندا يك بار چند روزی را برای آسایش با چند رهرو دیگر در باغ شادی به سر برد که کامالای روسپی روزگاری به پیروان گوتاما پیشکش کرده بود. شنید از گیل-کشی سخن می‌گویند که کنار رودخانه می‌زید و از آنجا تا باغ کامالایك روز راه است و بسیاری از رهروان آن گیل-کش را پیام‌آور و خردمند می‌شناسند.

چون گویندا را هنگام آسایش به سر رسید و به راه افتاد، آن راه را برگزید که به سوی رودخانه می‌رفت، که سخت شور دیدار آن گیل-کش را داشت، زیرا که هر چند زندگی خود را برابر با آئین به‌سر برده بود و رهروان جوان او را نیز بزرگ می‌داشتند، باز هم دلش آسوده نمی‌شد و جویندگی او فرو ننشسته بود.

به رودخانه رسید و از پیرمرد خواست که او را بدانسوی برساند. چون از کرو بر کناره دیگر فرود آمدند گویندا به پیرمرد گفت «به رهروان و زائران مهربانی بسیار می‌کنی. چندین تن از ما را از رودخانه گذرانده‌ای. مگر تو نیز از جویندگان راه راست نیستی؟»

آنگاه که سیدارتا به سخن درآمد لبخندی در چشمان پیرش می‌درخشید. «ای مرد پاک بزرگوار، تو که در راه ماه و سال چنین پیش رفته‌ای و زرد جامه رهروان گوتاما را در بر داری، باز هم خود را جوینده می‌خوانی؟» گویندا گفت «به راستی پیر شده‌ام، اما هرگز دست از جستجو برنداشته‌ام. چنین می‌نماید که سرنوشت و

افتادگی من همین است و نیز چنین می‌نماید که تو نیز جستجو کرده‌ای، دوست من، از جستجوهای خود چیزی با من می‌گوئی؟»
سیدارتا گفت «چه می‌توانم برایت بگویم که ارجی هم داشته باشد، مگر آن که بگویم شاید بیش از آنچه باید می‌جوئی و درآمد آن افزون‌جوئی همین نایافتن است.»

گوویندا پرسید: «چگونه چنین می‌شود؟»
سیدارتا گفت «چون کسی در جستجو باشد بسا چنین می‌شود که تنها آن چیز را که می‌جوید می‌بیند. دیگر نمی‌تواند چیزی را بیاید و نمی‌تواند چیزی را در خود بکشد، زیرا که آماجی دارد، زیرا که خود گرفتار و زبون آن آماج شده است. جستن ابزار، داشتن آماج، اما یافتن ابزار، آزاد شدن در یابنده و گیرنده بودن، هیچ آماج نداشتن. تو ای مرد ارجمند شاید به راستی جوینده باشی زیرا که در کوششی که در راه آماج خود می‌کنی بسا چیزها را پیش پای خود نمی‌بینی.»

گوویندا گفت «باز هم درست در نیافتم. ساده‌تر بگو.»
سیدارتا گفت «روزگاری ای مرد بزرگوار، چند سال پیش، تو کنار این رود آمدی و مردی را دیدی که بخواب رفته است، کنارش نشستی و خواب او را پائیدی، اما ای گوویندا، تو آن مرد خواب را باز نشناختی.»

رهر و خیره شد و چون جادوزدگان مات به مرد گیل-ککش می‌نگریست.

با آوازی شرمزده پرسید «تو سیدارتائی؟ این بار هم ترا نشناختم. سیدارتا، از دیدنت بسیار شادم، بسیار شاد. دوست من سخت‌دگرگون شده‌ای. اکنون گیل-ککش شده‌ای؟»

سیدارتا نرم و گرم خندید «آری گیل-ککش شده‌ام. بسیاری از مردم باید دگرگون‌بها بپذیرند و همه‌گونه جامه در بر کنند. من نیز یکی از ایشانم. گوویندا، بسیار خوش آمدی و اینک ترا میهمان می‌کنم که شب را در کلبه من به‌سربری.»

گوویندا آن شب در کلبه ماند و در آن بستر خفت که پیش از او از آن وازوده‌وا بود. از دوست روزگار کودکی پرسشها کرد و سیدارتا داستاناها داشت که از زندگی خود برای او بازگفت.

چون دیگر روز هنگام آن شد که گوویندا به راه خود برود، پس از اندکی دودلی گفت «سیدارتا، پیش از آن که راهی شوم يك پرسش دیگر از تو دارم. هیچ دانش یا باور یا آئینی داری که بدان گرویده باشی و آن ترا در زندگی و کردار نيك یاری کند؟»

سیدارتا گفت «می‌دانی دوست من که در روزگار جوانی نیز هنگامی که با زاهدان در جنگل می‌زیستم از کیشها و آئین‌ها و معلمان دلزده و رویگردان شدم. هنوز هم بدانسان می‌اندیشم، هر چند از آن هنگام تاکنون چندین معلم داشته‌ام. روسپی زیبایی چند گاهی معلم من بود و سپس بازرگانی توانگر و آنگاه تاسبازی جنگاور. روزی یکتن از رهروان سرگردان بودا معلم من شد. سر راه خود به دیدار بودا در جنگل کنار من که به خواب رفته بودم نشست. از او نیز چیزی آموختم و سپاسگزار او هستم، بسیار سپاسگزارم. اما از همه بالاتر و برتر از این رود و از آن که پیش از من اینجا گیل-کشی می‌کرد درس آموختم. نامش وازوده‌وا بود. مردی پاك و امرتات بود.»

گوویندا گفت «سیدارتا چنین می‌نماید که هنوز هم به‌ریشخند دل‌بسته‌ای. سخنت را باور می‌کنم و میدانم که از هیچ معلمی پیروی نکرده‌ای، اما تو خود اگر آئینی نداری برخی اندیشه نیز نداری؟ دانشمائی را خود به تنهائی باز نیافته‌ای که در زندگی یاور تو شده باشند؟ اگر چیزی در این باره برایم بگویی مرا سخت شادمان ساخته‌ای.»

سیدارتا گفت «چرا، گاه گاه اندیشه‌ها و دانشها داشته‌ام. گاه شده است که پاسی یا روزی بر دانش و هستی‌آن در خود آگاه شده‌ام، اما سخن گفتن از آنها برایم دشوار است. اما گوویندا، این يك اندیشه است که سخت مرا گرفتار ساخته است. خرد رساندنی نیست.

خردی که خردمند می‌کوشد بدیگران برساند بی‌بها و بی‌ارج و دیوانه نماند؟»

گویندا گفت «ریشخند می‌کنی.»

«نی، نی. آنچه را از پس پرده یافته‌ام برایت می‌گویم. دانش را می‌توان بدیگری رساند، اما خرد را نمی‌توان. می‌توان آن را یافت، می‌توان در آن زیست، می‌توان با آن و از آن نیرومند شد، می‌توان با آن کارهای شگفت کرد؛ اما نمی‌توان آن را به دیگری رساند، یا آموخت. هنوز جوان بودم که این گمان در من راه یافت و همین بود که مرا از معلمان راند. گویندا، یک اندیشه داشته‌ام که باز آن را ریشخند یا دیوانگی خواهی انگاشت و آن این است که در هر حقیقتی برابر آن و دیگر روی آن نیز حقیقت است. چنان که حقیقت را تنها اگر یک پهلو باشد می‌توان بر زبان آورد و در جامه‌ها واژه‌ها پوشاند. هر چیز که به اندیشه درآید و با واژه‌ها به زبان آید یک پهلوست و ناگزیر نمی‌از حقیقت است. پری و پختگی و کاملی و یگانگی آن کمبود دارد. در آن هنگام که بودای رخشان درس جهان می‌داد ناگزیر آن را به سامسارا و نیروانا یا پندار و حقیقت یا رنج و رستگاری بخش کرد. کاری جز از این نمی‌توان کرد: آنانکه می‌خواهند درس بدهند روشی جز از این نمی‌توانند داشت. اما خود جهان که در ما و گرد ماست هرگز یک پهلو نیست. هرگز یک تن آدمی یک کار سامسارای سامسارا یا نیروانای نیروانا نیست. هرگز یک تن آدمی گناهکار گناهکار یا پاک پاک نیست. این که چنین می‌نماید تنها از آن راه است که می‌پنداریم زروان چیز برونی است. اما گویندا زروان یا گذر روزگار چیزی برونی نیست؛ این را بارها دریافته‌ام. و اگر زروان برونی نباشد پس آن خط که گویی میان این جهان و جاودانگی کشیده شده است و آن دو را دوپاره کرده یا میان رنج و رستگاری یا میان هورمزد و اهریمن، آن خط نیز پنداری است.»

گویندا افسون‌زده پرسید «چگونه چنین می‌شود؟»

«گوش کن دوست من. من گناهکارم و تو گناهکاری، اما روزی

گناهکار از نو برهن خواهد شد، به نیروانا دست خواهد یافت، بودا خواهد شد. اما این «روزی» پندار است، تنها برابر نهادن دو چیز یا چند چیز است. گناهکار در راه بودا شدن نیست، بهی نمی‌یابد، هرچند آنگونه که اندیشه ما در کار است چیزها را دیگرگونه نمی‌تواند انگاشت. نه، زیرا که بودای بالقوه از پیش در همان گناهکار هست، آینده او از پیش در آنجاست. آن بودای بالقوه نهفته باید در او شناخته شود، یا در تو یا در دیگری. گویندا، جهان بی‌کمال یا در راهی دراز به سوی کمال یافتن نیست. نه، جهان در هر دم کامل است، هر گناه در درون خود آموزش به همراه دارد. همه کودکان خردسال بالقوه پیران کهن‌سالند. همه شیرخوارگان مرگ را در درون خود دارند و همه میرندگان زندگی‌جاوید را. از هیچکس ساخته نیست که بداند دیگری چه اندازه از راه را پیموده است. بودا در تاس‌انداز و دزد هم هست و دزد در برهن نیز هست. به هنگام فکر و ذکر ژرف می‌توان گذر روزگار را به دور افکند. در يك دم همه گذشته و اکنون و آینده را باهم دید و آنگاه همه چیز نیک است همه چیز کامل است، همه چیز برهن است. از اینجا به دیده من چنین می‌نماید که هرچیز که هست نیک است. چه مرگ چه زندگی چه گناه چه پاکی چه خردمندی چه دیوانگی. همه چیز بایسته است، همه چیز تنها نیازمند همایی من و همراهی من و دریافت مهرآمیز من است، آنگاه همه چیز با من سازگار است و هیچ چیز نمی‌تواند به من آسیب رساند. از راه تن و جان خود فراگرفتم که گناه کردن برای من بایسته است؛ دریافتم که نیازمند برآوردن خواهش تنم، دریافتم که بایست دنبال خواسته و توانگری بکوشم و دچار دل‌آشوبه شوم و به ژرفای نومیدی درافتم تا بیاموزم که برابر آنها ایستادگی نکنم، تا بیاموزم که جهان را دوست بدارم و دیگر آن را با گونه‌ای جهان‌پنداری و دلخواه و در پنداری کمال برابر نگیرم. اما آن را همچنان که هست بگذارم، دوستش بدارم و شاد باشم که از آن آنم. گویندا، اینها برخی از اندیشه‌هایی است که در دل دارم.»

سیدارتا خم شد و سنگی از زمین برداشت و در دست گرفت. همچنان که سنگ را در دست می‌گرداند گفت «این سنگ است و با گذشت روزگار شاید خاک شود و از خاک گیاه خواهد شد یا جانور یا انسان. از این پیشتر اگر این سنگ را می‌دیدم می‌گفتم این سنگ همین سنگ است ارزشی ندارد از آن جهان «مایا»ست. اما شاید از آنجا که در گردش دگرگونی می‌تواند آدمی و روان نیز بشود از این رهگذر نیز ارزنده است. این چیزی است که بایست می‌اندیشیدم. اما اکنون چنین می‌اندیشم. این سنگ سنگ است، جانور نیز هست، خدا و بودا هم هست. از این روی آن را دوست نمی‌دارم و بزرگ نمی‌دانم که چیزی بوده است و چیزی دیگر خواهد شد، اما از آن روی آن را دوست می‌دارم و بزرگ می‌شمرم که هم‌اکنون از روزگارهای پیشین همه چیز بوده است و همواره چیزی خواهد بود. آن را دوست می‌دارم همین‌از آن روی که سنگ است زیرا که اینک و اکنون به چشم من سنگ می‌نماید. ارزش و معنی را در هر یک از نشانه‌های دل‌انگیز آن و فرورفتگی‌های نمایان آن، در زردی آن و در کبودی آن، در سختی آن، در آوای آن (چون آنرا می‌گویم) و در خشکی یا تری رویه آن می‌یابم. سنگهایی هستند که در دست به روغن یسا صابون می‌مانند. یا همچون برگ باریکند و هر یک با دیگری دگرگونی دارد و به راه خود «ام» را می‌پرستند، هر یک برهنه است؛ هم برهنه است هم بسیار سنگ است، خواه چرب خواه صابونی و همین است که مرا خوش می‌آید و شگفت‌انگیز و درخور پرستش می‌نماید. اما دیگر در این باره سخن نمی‌گویم. واژه‌ها اندیشه‌ها را خوب نمی‌رسانند، همینکه بر زبان آمدند اندکی دگرگونه می‌شوند و کمی کژی می‌پذیرند و معنی را از دست می‌دهند. و با اینهمه مرا خوش می‌آید و درست می‌نماید که هر چه برای یکی ارجمند و خردمندانه باشد برای دیگری بیسوده و یاوه است.»

گویندا اینهمه را خاموش شنیده بود.

پس از اندك درنگی دودل شد و پرسید «چرا دربارهٔ سنگت با من سخن گفتی؟»

«در این کار آهنگی نکرده بودم. اما شاید همین نشان دهد که من سنگت و رودخانه و همهٔ این چیزها را که می بینم و از آنها می توانم بیاموزیم دوست دارم. گوویندا، من می توانم سنگت را دوست بدارم یا درخت را یا تنهٔ آن را. اینها چیز هستند و می توان چیزها را دوست داشت، اما واژه ها را نمی توان دوست داشت. از این روی درس برای من سودی ندارد، درس سختی یا نرمی یا رنگت یا بو ندارد، مزه هم ندارد.»

«درس هیچ چیز ندارد مگر واژه و واژه. شاید همین ترا از یافتن آرامش باز میدارد، شاید واژه ها برای رستگاری و پاخانمنی نیز افزون از آنچه باید هستند. سامسارا و نیروانا نیز واژه اند؛ گوویندا نیروانا چیز نیست تنها همین واژهٔ نیروانا هست.»

گوویندا گفت «دوست من، نیروانا تنها واژه نیست اندیشه نیز هست.»

سیدارتا سخن را دنبال کرد «شاید اندیشه باشد، اما دوست من، باید به زبان پیاورم که میان اندیشه ها و واژه ها دگرگونی بسیار نمی یابم. آزادوار بگویم به اندیشه ها نیز چندان ارجی نمی گذارم. چیزها را ارجمندتر می شمارم. نمونه ای بدهم: کنار این گیل مردی بود پیش از من این کاری و معلم من. مردی پاك بود که سالهای سال تنها رود را پذیرفته بود و بس. دریافته بود که آوای رود با او سخن می گوید، از آن آوا درس گرفت، همان آوا او را درس و تعلیم داد. رودخانه برایش خدا بود و او سالهای سال نمی دانست که هر باد و هر ابر و هر پرنده و هر سوسك نیز همان اندازه خداست و می تواند مانند رود ارجمند درس بدهد. اما چون این مرد پاك به میان بیشه رفت و ناپدید شد همه چیز را می دانست، از من و تو بیشتر می دانست، بی معلم و بی کتاب بیشتر می دانست تنها از این روی که به رود گرویده بود.»

گوویندا گفت «اما آن را که تو چیز می‌خوانی چیزی دستگیر است یا چیزی درونی؟ آیا تنها همان پندار «مایا» نیست، همین نموداری و چهره‌ای؟ این سنگ که می‌گوئی یا آن درخت دستگیر هست؟»

سیدارتا گفت «اینهم مرا چندان نمی‌آزارد. اگر آنها پندارند من خود نیز پندارم و از اینروی همواره از آن گونه‌اند که من خود هستم. همین هم هست که اینها را چنین گرامی و درخور پرستش می‌سازند. از همین روی می‌توانم دوستشان بدارم. گوویندا، چنین گمان دارم که مهرورزی بزرگترین و ارجمندترین چیزهای جهان است. شاید اندیشمندان بزرگ بررسی جهان و باز گفتن رازهای آن و دل بد کردن به آن را ارج بگذارند. اما من چنین می‌انگارم که همان دوست داشتن جهان ارجی دارد و ته دل بد کردن به آن یا یا یکدیگر بد سگالی کردن؛ اما اینکه بتوانیم جهان و خودمان و همه چیزها را با مهر بنگریم و ستایش کنیم و بزرگ داریم.»

گوویندا گفت: «این را می‌توانم دریابم، اما این درست همان است که یگانه رخشان آنها پندار نامیده بود؛ اندرز می‌گفت که باید نیکخواه بود و تاب و توان داشت و همدردی کرد و شکیبا بود اما سخن از مهر نگفت. ما را فرمود که هرگز به مهر جهانی پای بند نشویم.»

چهره سیدارتا آنگاه که به سخن درآمد به لبخندی درخشان بود: «می‌دانم، می‌دانم گوویندا، و در اینجا خود را میان پیچاپیچ معنی‌ها و درون دوگانگی و ستیزه‌واژه‌ها گرفتار می‌کنیم زیرا که پوشیده نمی‌دارم که آنچه من درباره مهرورزی بگویم در روی کار برابر وارونه آن است که گوتاما گفته است. از همین روی نیز هست که این چنین به‌واژه‌ها بدگمانم، زیرا که می‌دانم این وارونگی پنداری بیش نیست. می‌دانم که در همه چیز با گوتاما هم‌آوازم. راستی گوتاما چگونه می‌توانست مهر را شناسد. آنها چنان کسی که همه بالش‌ها و خودستائی‌ها و ناتوانیهای مردمان و زودگذر بودن ایشان

را بازشناخته است و مردمان را چنان دوست می‌دارد که زندگی دراز خود را تنها ویژه یاری کردن و اندرز دادن به مردم ساخته است. و اما درباره این استاد بزرگ هم چیز در دیده من بالاتر و ارجمندتر از واژه‌هاست، زندگی و کارهای او گرانبه‌تر از گفته‌های اوست. این که او را مردی بزرگ می‌شمارم نه از آن باب است که سخن نیک می‌راند و اندیشه‌های بلند دارد. این کارهای او و زندگی اوست که بزرگ و بلند و بالاست.»

دو پیرمرد چند گاهی خاموش ماندند. آنگاه چون گویندا آماده رفتن می‌شد گفت: «سیدارتا ترا سپاس می‌گزارم که اندکی از اندیشه‌های خود را برایم گفتی. برخی از این اندیشه‌ها شگفت‌انگیزند، نمی‌توانم آنها را بیدرنگ دریابم، با اینهمه ترا سپاس می‌گزارم و روزگار ترا شادکام می‌خواهم.»

اما گویندا در دل چنین می‌اندیشید: سیدارتا مردی شگفت‌است و اندیشه‌های شگفت بر زبان می‌آورد. باورهای او به دیوانگان می‌ماند. پندهای یگانه رخشان چه اندازه از اینها که سیدارتا می‌گوید دگرگونه است. آنچه گوتاما می‌گوید سر راست و دریافتنی است، هیچ چیز در نیافتنی و خنده‌انگیز و دور از روش در آنها نیست. با اینهمه دستها و پاهای سیدارتا، چشمان و بناگوش او، دم زدن او و لبخند او و درود گفتن او، خرام او همه و همه در من نشانی دیگر می‌گذارد. از آن هنگام که گوتامای رخشان به نیروانا شتافت هرگز کسی را جز از سیدارتا ندیده بودم که در دل بگویم «این مردی پاک و بزرگ است»، اندیشه‌های او شاید بیگانه باشند و واژه‌های او شاید دیوانه‌وار اما نگاه او و دست او، پوست او و موی او همه پاکسی و آرامش و آشتی و نرمی و زداینده‌گی می‌تراوند که من از هنگام مرگ معلم نامدارتان تاکنون از هیچکس ندیده‌ام.

همچنانکه گویندا این اندیشه‌ها را در سر می‌گرداند و در دل دچار ستیزه درونی بود با دلی آکنده از مهر، بار دیگر برابر سیدارتا کرنش کرد. برابر آن مرد که آرام نشسته بود سر بر زمین سود.

گفت: «سیدارتا، اکنون هر دو پیر شده‌ایم. شاید دیگر بار در این زندگی یکدیگر را نبینیم. دوست گرامی من، می‌توانم دریابم که تو به آرامش دست یافته‌ای و نیز آگاهم که خود بدان دست نیافته‌ام. دوست گرانمایه من، يك سخن دیگر با من بگوی، چیزی بگوی که من بتوانم در اندیشه خود جای دهم، چیزی بگوی که بتوانم دریابم، چیزی به من بده که در راه دستگیر من باشد. سیدارتا، راه من بیشتر سخت و تاریک است.»

سیدارتا خاموش بود و با لبخند آرام و آرام‌بخش خود به او می‌نگریست. گویندا با دلهره و شور خیره به چهره او می‌نگریست. در نگاه او رنج و جستجوی پیاپی و شکست پیاپی نگاشته بود. سیدارتا آن نگاه را دید و لبخند زد.

در گوش گویندا گفت «رو به من خم شو، باز هم نزدیکتر بیا، نزدیکتر گویندا، پیشانی مرا ببوس!»

گویندا، هر چند به شگفت مانده بود، مه‌ری بزرگ و هراسی درونی او را وادار به فرمانبرداری کرد؛ برابر سیدارتا و کنار او خم شد و لبانش را به پیشانی او سوود. همین که چنین کرد چیزی شگفت‌انگیز در او روی داد. هنوز در اندیشه سخنان شگفت‌انگیز سیدارتا بود و هنوز بی‌سپوده می‌کوشید انگاره زروان را از خود براند و سامسارا و نیروانا را یکی بینگارد و در آن گاه که خوار دیدن واژه‌های دوستش در درون او با مه‌ری بزرگ و بزرگداشتی شگرف در نبرد بود بر او چنین گذشت.

دیگر چهره دوست خود سیدارتا را نمی‌دید. به جای آن چهره‌های دیگر می‌دید. چهره‌های بسیار، رشته‌ای از چهره‌ها که از هم نمی‌گسست و پیوسته بود—صدها و هزارها چهره که پیاپی می‌آمدند و ناپدید می‌شدند و با اینهمه چنان می‌نمود که همه با هم همانجا هستند، پیاپی دگرگون می‌شوند و نو می‌شوند؛ با اینهمه باز هم خود سیدارتا هستند. روی ماهی‌بی را دیده و روی خرچنگی را با دهان گشوده و بسیار دردناک. ماهی‌بی را در دم مرگ دید که چشمانش

تیره شده بود. چهرهٔ کودکی نوزاد را دید سرخ و بسیار چروکیده و آمادهٔ گریستن. چهرهٔ آدمکشی را دید و او را دید که کاردی را در شکم مردی فرو می‌کند و در همان دم آن آدمکش را دید به زانو درآمده و دست بسته که سرش را دژخیم جدا کرد. تن برهنهٔ مردان و زنان را در کار مهرورزی تند و سوزان دید. تن‌ها را می‌دید دراز افتاده و بی‌جنبش و سرد و تهی. سران جانوران را دید، خرسها و سوسمارها و فیله‌ها و گاوها و پرندگان را. کَریشنا را دید و آگنی را. اینهمه چهره‌ها و گونه‌ها و اندام‌ها را با هزار بستگی به یکدیگر می‌دید که همه به یکدیگر یاری می‌کنند و یکدیگر را دوست دارند یا کینه می‌ورزند و یکدیگر را نابود می‌کنند و باز از نو زاده می‌شوند. هر یک میرا بود یا نمونهٔ دردناک و پرسوز همهٔ چیزهای ناپایدار؛ با اینهمه هیچ یک نمی‌مرد، تنها دگرگونه می‌شدند همواره از نو زاده می‌شدند، پیاپی چهره‌ای نو داشتند، تنها گذر زندگی میان یک چهره و چهرهٔ دیگر ایستاده بود. و همهٔ این گونه‌ها و چهره‌ها میان یکدیگر می‌آسودند و روانه می‌شدند و از نو می‌آوردند و از کنار هم می‌گذشتند و باهم یکی می‌شدند و همواره چیزی بود به نازکی پندار و دست ناگرفتنی، اما هست که همچون شیشه یا یخ پوست نمایان یا پوست مروارید یا رویپوش آبی بر فراز همهٔ آنها گسترده بود. و این رویپوش آبی همان چهره لبخندزن سیدارتا بود در آن دم که گوویندا لب بر چهرهٔ او سود. و گوویندا به چشم دید که این لبخند رویپوش مانند این لبخند یکتائی بر روی اندامهای روان، این لبخند همگامی بر روی هزاران زایش و مرگ — این لبخند سیدارتا — درست همان لبخند آرام و نرم و راه نیافتنی و شاید رحم‌آمیز و شاید نوشخندآمیز و خردمندانه و هزار پهلوی گوتامای بودا بود، که خود صدها بار با هراس در آن نگرسته بود. گوویندا می‌دانست که آن یگانهٔ کامل هم چنین لبخند می‌زد.

گوویندا که دیگر از گذار زندگی یا هستی آن آگاه نبود و نمی‌دانست این نمایش یک دم بوده است یا صد سال و نمی‌دانست که آیا

سیذارتائی هست یا گوتامائی و خویشتنی و دیگرانی و در آن گاه که تیر خدائی دل او را دریده بود و این دریدگی و درد او را شادکام ساخته بود و سخت به شور آمده و افسون زده بازهم بالای چهره آرام سیذارتا که تازه بر آن بوسه زده بود و تا يك دم پیش گذرگاه همه گونه های اکتون و اینده بود خَم شده مانده بود. نمودار چهره سیذارتا پس از آنکه آینه هزار پهلوی گونه ها ناپدید شده بود به جای خود مانده بود، آرام و نرم و شاید بسیار رحم آمیز و شاید آمیخته به نوشخند، درست مانند آن یگانه کامل لبخند می رَد.

گوویندا سری به کرنش خم کرد. اشك بی بندوبار بر چهره پیرش روانه شد. دریافت مهری شگرف آمیخته با ستایشی فروتنانه او را فراگرفته بود. این بار برابر مردی که اجنبان نشسته لبخندش او را به یاد همه چیزهایی می افکند که در همه زندگی دوست داشته بود یا هرچیز که در زندگی او ازجی داشته یا پاك و ستودنی بود: سر بر زمین سود.

بهار ۱۳۳۹